قلم در بنانت چو در باغ سرو / چه سروی که روید ز شاخش تذرو
بعهدش ز امنیت روزگار / نباشد خطر در ره کام مار
ز دو برد در عهد آن نیک رای / بنوعی ز کشتی کشیدست پای
که بی حکم عدلش نیارد خرد / که حرفی برد تا که نامی برد
زمان بر تو نازد چو بزمی ایاغ / جهان از تو گوید چو بزم از چراغ
عیار سخن را شناسا توئی / بلی در گهرسنجی چو دریا توئی
تو دانی که در بار هر طبع چیست / درین مکتب دانش استاد کیست
که دارد زبان جواهرفشان / لبی آب گوهر بجوشش روان
درین عرصهٔ نظم موزون بسیست / ولی صاحب نشئه کمتر کسیست
دو مستیم این بزم را با دو تن / موحد بجان و مثنی بتن
یکی وارث علم یونانیان / فلاطون ضمیر ارسطو بیان
حکیم خردمند مسعود فال / مهین رکن دولتسرای کمال
حکیمی که در کارگاه وجود / بود اگر از نسبت تار و پود
رموز طبایع بر او آشکار / دلش را بالهام قرب جوار
نماید بیان با کمال جمیل / در اثبات هر مطلبی صد دلیل
طبیبی که از ذکر نام سقیم / کند حدسش ادراک امید و بیم
دوا را اثر چون کند آشکار / برو رنگ بیماری از چشم یار
ضمیرش سبب دان هر قبض و بسط / ز حدسش به تب لرزه جاسوس نبض
چو عیسی دمش مایهٔ زندگیست / بهر بقعه کو بود مرگ نیست
مهین رایض بوستان سخن / بتسخیر دستش عنان سخن
بشعر و بخط کرده کلکش جلی / رموز سپاهی و سلطان علی
بشهرت قرین در سرای سپنج / از و چار دیوان بر از پنج گنج
سخن را از و دستگاه وسیع / اساسی بلند و بنای رفیع
یکی ناسخ طرز پیشینیان / همان آب گفتار آتش زبان
که چون خامه آرد بجادوگری / ز دیو سیه سر نگارد پری

مر این هر دو تن را توی جان پاک   چه گفتم نه جان بلکه ایمان پاک
رخ این دو تن سوی درگاه تست   بر این دو فرزانه در راه تست
تو شان تربیت کن که در روزگار   توئی بعد شاهنشه و کردگار
چو دردانه از خاک بردار شان   درین پایه پیت مگذار شان
ز تو لطف و تحسین از ایشان ثنا   ز صاحب قبول و ز خادم دعا
الهی حرز در پناه تو باد   جبین ادب فرش راه تو باد
ترا سبحهٔ عمر باد استوار   مران سبحه را دانه چندین هزار
ازین دودمان چشم بد باد دور   مبیناد این کاخ دولت فتور
جهان تا بود فخر ازین سلسله   بنو دست و بنود چنین سلسله
خدایا مر این جمع را جمع دار   بجمع اندرون پاس این شمع دار

شنیدم کز سالکان طریق   دو گمراه گشتند با هم رفیق
بهم در تنیدند چون تار و پود   دو تاریک کیش این مجوس آن یهود
مجوسی باسوده کی بد سوار   همی بر یکی استر توشه بار
یهودی نژاد و نه رهوار داشت   بخود بر همی پخش مار داشت
پیاده همیرفت با سوز و درد   چو دودی که اکوده کرد و دیگرد
چو لختی تک و تازشان تیز شد   یهود از حسد حیله انگیز شد
بگبری بگفت ای رفیق شفیق   که دایم چو من بخت بادت رفیق
چرا خامشی لب بجنبش درآر   زبان بستگی را با استر گذار
مکن عمر را در خموشی تباه   ز گفتار زن زد بابی براه
مجوسی که زد گوش کرد این عتاب   زبانش بگفتن روان شد چو آب
بگفت ای جوانمرد چابک سخن   که انگیختی توسن نطق من
نخستین تو رخش بیان تیز کن   سمند عبارت سبک خیز کن
بگو از ره خویش و آئین خویش   نشانم ده از رسم دیرین خویش
یهودی بگفت اعتقاد من آن   که دانا خدائیست بر آسمان

دوتا

توانا و بینای کردار خلق ‌‌‌ ز صد پرده خوانای اسرار خلق
منش از دل و جان عبادت کرم ‌‌‌ نمازش گذارم سجودش برم
وزو چیز خواهم پی خویشتن ‌‌‌ دگر هر که او هست هم کیش من
برون از ره خویش را خون و مال ‌‌‌ چو ناموس بر خویش دانم حلال
مرا این بود رسم و آیین و خوی ‌‌‌ تو نیز اعتقادی که داری بگوی
مجوسی بگفت این نه راه منست ‌‌‌ گواهم دل خیرخواه منست
من از نیکی خویش خواهم بسی ‌‌‌ روادار بد نیستم با کسی
نکوخواهیم خاص همکیش نیست ‌‌‌ مخالف برم با موافق یکیست
در آیین من چون نکویی نکوست ‌‌‌ پذیرای نیکی چه دشمن چه دوست
درم زهر قهری کند تلخ کام ‌‌‌ نیفروزدم چهره از انتقام
که دادم دهد عزت ایزدی ‌‌‌ جزای نکوی سزای بدی
بر ابنای گیتی چه مرد و چه زن ‌‌‌ همانها پسندم که بر خویشتن
ندارم درین تنگنای حیات ‌‌‌ مرادی جز آسایش کاینات
یهودی بگفت این سخن سرسریست ‌‌‌ همه دعویست اعتقادیت نیست
ز من با تو همجنس و هم گوهرم ‌‌‌ بصد وجه لطف تر اور خورم
گرسنه چو آتش پیاده چو آب ‌‌‌ شتابان منت بنده سان در رکاب
شکم سیر بر بادپایی سوار ‌‌‌ تو چون خواجگان فراغت شعار
اگر پاس آیین خود داشتی ‌‌‌ مرا در چنین حال نگذاشتی
مجوس جوانمرد ازین عتاب ‌‌‌ بگردید و رخ در فرود دیده آب
فرود آمد از مرکب راهوار ‌‌‌ جنیبش ببوسید و کردش سوار
پس انبانچهٔ توشه را سر گشود ‌‌‌ خورش دادش و عذرخواهی نمود
یهودی چو در خانهٔ زین نشست ‌‌‌ تو گفتی خدنگ از کمانخانه جست
برفتار پوینده را تیز کرد ‌‌‌ چو بادش عنان داد و مهمیز کرد
مجوسی دوان از پسش همچو دود ‌‌‌ خروشان و زاری کنان کای یهود
نه بد کرده ام در حقت باز دار ‌‌‌ درین دشت تخم هلاکم مکار

یهودی یکی باز پس بنگریست … بگفت این مقالات یهود چیست
تو خود کرده با خود این دشمنی … بمن بیهده تهمت چه می افکنی
نه من با تو این فصل پرداختم … ز آیین خویش آگهت ساختم
تو دانسته با خود غلط باختی … بگرداب کشتی در انداختی
مجوسی دگر زاری آغاز کرد … در عجز و بیچارگی باز کرد
رفیق … چنین بوده مردان ره را طریق
گرفتم من این جهل خود کرده ام … ترا بر سر حیله آورده ام
نه آخر رفیق توام شرم دار … چه داری عنان نرم دل نرم دار
درین دشت تفسیده خاک … مگردان من تشنه دل را هلاک
درین وادی خشک پر هول و بیم … کز می آیدش بوی خون از نسیم
رهش همچو افعی خم اندر خمست … همه ریگ او مهره از رقمست
بغیر از پی شیر راهیش نیست … بجز نیش کژدم گیاهیش نیست
گریزان دررو دام و دد خیل خیل … روان هر طرف اژدهای چو سیل
نباید بود زهر از باد و ابر … دران منزلی غیر کام هژبر
مرا در چنین خوف جای بجای … ممان ای رفیق از برای خدای
ازین جنس بس لابها مینمود … نمیکرد لیکن اثر در یهود
همان تیز تک را چو نور بصر … همی تاخت تا شد نهان از نظر
مجوسی چو مایوس گشت از یهود … جهان تیره در پیش چشمش چو دود
زمانی شد از هر طرف چاره جوی … پس آنگه سوی آسمان کرد روی
که یا رب تویی واقف از کار خلق … برت نیست پوشیده اسرار خلق
چو دیدی این که با من چه کرد این یهود … مکافات آن کرده بنمای زود
هنوز اندکی قطع ره کرده بود … که از استر افتاده دید آن یهود
شکسته سر و خورد گردیده پای … چو نقش رمانده حیران بجای
وز و دور استاده مسکین ستور … چو عاصی بمحشر پشیمان و کور
هر اعضایه تر دگیتر شد مجوس … بجنبیده از جا ستور سموش

بآخر نمودش دم آشنا   ستور آمد و سر نهادش بپا
مجوسی چو آن رحم دید از آن   بشکرانه رخ کرد جاروب راه
پس آنگه بر آن استر راهوار   بشادی و خرم دلی شد سوار
شتابنده راه و بره کرده بود   گربه داشت افغان و زاری نمود
خروشان چو نای و غریوان چو کوس   مجوس
من اولی برحمم نظر کن بحال   چو مالیده چرخم تو باری ممال
تو از رحم چیدی گل کام خویش   چو آغاز خود دیدی انجام خویش
من افتادم از ظلم خود سرنگون   چو یکپاره گوشت در خاک و خون
ترا پاس کیش تو کرد ارجمند   مرا اعتقاد من از پا فکند
تو تیر آمدی در روش من کمان   ترا راه این بد مرا رسم آن
چو اول مرا برگرفتی ز خاک   بپایان کارم مکن در هلاک
دگرباره بروی دل مرد سوخت   نظر از بدیهاش یکباره دوخت
فرود آمد و باز کردش سوار   رسانیدش از آن ورطه اش برکنار
بشهر خودش برد مجروح ریش   سپردش بیاران و خویشان خویش
شنیدم کز آن خستگی جان نبرد   شبی ماند چون شمع و در دوش مرد
در آن شهر آراسته چون عروس   چنان پهن شد قصه آن مجوس
که یکهفته اطفال بازار و کوی   نبد غیر از آن نقلشان گفت و گوی
شه از شهر آوازه اش چون شنود   مر او را طلب کرد و عزت نمود
در آفرین بر رخش باز کرد   بتحسین خاصش سرافراز کرد
چو کوه سراپاش در زر گرفت   ز خاکش چو هفتم فلک بر گرفت
چو دیدش میزان دانش تمام   سپردش بکف مملکت را زمام
نگین وزارت نهادش بمشت   بدو مملکت را قوی کرد پشت
بیا طالب از نیکوئی نگذریم   مگر زین مبارک شجر برخوریم
مروت نگر تا چه تاثیر کرد   چنان روبهی را چنین شیر کرد
مجوسی بسرمایه نیکوئی   ببازار حق یافت دست قوی

تو باری مسلمانی ای حق‌شناس — به نیکی مکافات خود کن قیاس
بحمد الله ای صاحب روزکار — که دستور ملکی و دانای کار
گل از گلشن نیکویی چیده‌ای — شعار مروت پسندیده‌ای
خردمند و هشیار و کار آگهی — کلید در عقل شاهنشهی
بهشتی گل بر رخ کاینات — بخندی و از خنده بخشی حیات
بدور تو کام آسایش است — همه کار امید فرمایش است
بتیغ و قلم چون تویی بر ثبات — زهی پشت شمشیر و کلک از تو راست
جهانرا ز خود تابشی و از تویی — ز حشمان خود رخشی و از تویی
از ایزد و بغال جهان فرخی — که شیرین زبان و شگفته رخی
دو عالم چرا بودت شکرگوی — شکر در دهان داری و گل بروی
دوایر گفت وقف بر کاینات — یکی قطره اش نقد و دیگر برات
چو گردد قلم بر بنانت سوار — زکابش کشد گوهر شاهوار
بجز خامهات کاورد در پدید — گهر مهره مار رقم کرده دید
مگر نوک او منقبت گوهر است — که دایم بآب جواهر تر است
نه مارست چون مار دارد زبان — نه ماهی و از فلس او بحر و کان
بنان بوستان و کلک تو سرو — بران سرو الفاظ رنگین تذرو
مقید بود سرو در بوستان‌ها — سهی سرو کلک تو دایم روان
دواتت که سرچشمهٔ قدرتست — چو چشم منش نور در ظلمتست
در و عنبرین لیقهٔ مشک‌سای — چو در چشم من الف او کرده جای
بهر دیده مو مایهٔ کلفتست — جز این دیده کو راز مو راحتست
مرا این دیده از چشم بد دور باد — در و هر که کج بنگرد کور باد
چسان باز دارم عنان سخن — که بی اختیارم بوصف تو من
دمی گر ز وصفت کنم حبس دم — زبانم رگ گوهر بباید درم
چو فواره گردد ز کلکم بلند — رقم را اگر کنم بر بخیه بند
نه آئین تو گر گفت و گوییت زبان — معطل توان داشتن در دهان

ز وصف تو چون پرده یکسو شود زبان بریده دگرگون شود
نی خامه بر برگ خود جاودان کند مشق وصف تو در نیستان
بآتش فتد گر ز دستم قلم ثنای تو بر شعله گردد رقم
بطاق ثنا بکلک چو حوت تنم تار مدح تو چون عنکبوت
که دارد مرا در سخن شاد تو مربی تو صاحب تو استاد تو
چو چشم تو بر صفحهٔ من فتد من و خامه را رعشه بر تن فتد
کلوخی که من بر تراشم ز خاک تو ز اصلاح سازی دُر تابناک
سفالی که من در هم آرم ز گل تو قدرش دهی در نظرها چو دل
منت گرچه هم بنده هم چاکرم درین هر دو صد ماه پاس برم
تو صاحب نظر چاکرم نشمری بعزت سرم بر ثریا بری
کنی بر من از قدردانی نظر بچشمی که بیند پدر در پسر
دلی من نه سازی تعظیم کنم بدین مرحمت خویش را کم کنم
همان بو سمت آسمان صبح و شام کنم کمترین بندهات را سلام
تو چندانکه بر تر کنی پایه‌ام فزاید بافتادگی مایه‌ام
بلی از تو این شیوه در دیده‌ام وزان خرمن این خوشه را چیده‌ام
تو با این بزرگی که داوت خدای بموران راهی تواضع نمای
ز بس کامدستی تواضع پسند بخوابت شود طرف ابرو بلند
بنظم جهان پیش طبع لطیف شهنشه بود قافیه تو ردیف
سر بخت را موی فرقت کمند به بند قبای تو اقبال بند
بدور تو ای بر خلایق رحیم صدف طفل خود را بخواند یتیم
نماید براه تواضع خرام جواب تو صد گام پیش از سلام
سر سبز از نو بشارت عرش سای کرداری نظر حمله بر پشت پای
همین شیوه تا حشر منظور دار ز خود چشم زخم زمان دور دار

ز پهلان محمود پهلی ز بند رها گشت و در شهر غوغا فکند

چو دیوی پدید آمد از یکطرف ، درو شش جهت را بهم چون صدف
برفتن ز نفس پی هولناک ، سنزار کردی همه روی خاک
چو سیلی بمعموره بنهاد روی ، در افتاد در شهر و بازار و کوی
تو گفتی که از دشت بنمود قهر ، همی کوه البرز آمد بشهر
ز گردش جهان تیره و تار شد ، علامات محشر پدیدار شد
ور افکند هر سو گریزا گریز ، جهان را خبر داد از رستخیز
مگو پیل ابر خروشنده ، بگو پیل طوفان جوشنده
بدندان دو دستی پلارک زنی ، بخرطوم هر سو کمند افکنی
تو گفتی رسن تا که بر خاک سود ، زمین تا ون و دست او دشنه بود
ز رفتار آن لخت کوه سیاه ، زمین آبله روی آثار چاه
براهش اگر گنج بودی دفین ، فکندی ز رویش نقاب زمین
نمودی اگر بر مزاری عبور ، شهادت بگفتندی اهل قبور
بهادی چو کردی قدم استوار ، بخشت لحد توشه لوح مزار
چناری که گرش در گذار آمدی ، که باریک شاخش ستونی بدی
چنانش بخرطوم کندی ز جای ، که خاری کند رهنوردی ز پای
چه در کار دندانش کوه فراز ، چه دندان جنبان پیران بکاز
ز خرطوم داغ پیکر پلنگ ، زبان شیر از آن کوهساری نهنگ
ز غریدنش همچو ابر بهار ، بدریدی آن سان تن کوهسار
که چون مرغ کشتی هوا گیر سنگ ، فتادی سیاهی ز داغ پلنگ
بدین سهم در شهر بشکست مست ، همه سقف و دیوار یکرد پست
پس از شهر مانند طوفان باد ، خرابی کنان رو بصحرا نهاد
روان پیل و از پی دوان پیلبان ، چو مور بدنبال شیر ژیان
مگر پیشتر زین یکی ژرف چاه ، همی پیلبان کنده بودش براه
خس و خار سرپوش چه کرده بود ، بدان حیله در دامش آورده بود
درین نوبت از بیم آن حیله پیل ، بره واشتی آزمون را دلیل

درختی

درختی بخرطوم وز راه جا • چو کوران شدی ره بپای عصا
بره گر دوی از رخنهٔ مور نم • فشردی عصایش نهادی قدم
نهادی اگر بر سر سنگ پا • اجازت بگرفتی نخست از عصا
رتد پیر او پیلبان لب گزید • در چاره از شش جهت بسته دید
درختی بلند آمدش در نظر • که در پای او پیل را بد گذر
برآمد بر آن کوه پیکر درخت • بشاخیش چون میوه چسپید سخت
دمان پیل پیش از پی خرامان رسید • جهان زیر گردش همی ناپدید
چه شد وقت کو سایهٔ آن شجر • گذاره شود پیل پرخاش گر
زکف داد مرد کمین شاخسار • بگردنش خود را گرفت استوار
سرافشان شد آن کوه پرخاش جو • که گردن سبک سازد از بار او
چو دریای ژرف اندر آمد بجوش • همی برد ناموس رعد از خروش
ز هر یک اعضا نمودی عیان • زمین لرزه در پیکر آسمان
همی رفت و می آمد از جا بجا • چو در پیل باران بشتر موجها
ولیکن سر اما یه جنبش نمود • ندادانچه بهر ریا پیش سود
بغلطید از هر دو پهلو بخاک • مگر پیلبان را نماید هلاک
از آن حیله اش تیر نگشود کار • که بد پیلبان چابک و هوشیار
بهر پهلوی گر شدی خاکسای • بپهلوی دیگر گرفتیش جای
چو هر جان را در اثر دید باد • به بیچارگی تن بتسلیم داد
کجک زد یکی پیلبان بر سرش • که درد دید سر موی در پیکرش
نهادش سبک بند بر دست و پا • مسلسل نمودش بزنجیرها
بدانسان در آوردش اندر کمند • که راه نفس دید بر سینه بند
پس آنکه سوی پیلخانه اش بتاخت • به پیلان دیگرش همخانه ساخت
ولی کینه ور پیل در دل بگفت • بصوتی که گوشش قضا آن شنفت
که گر رو رهی از بند گردم رها • کنم پیلبان را سر از تن جدا
بسایم چنان پیکرش زیر پا • که گردش زند طعنه بر توتیا

بدان کینه دل را کمر بسته بود — شب و روز خوابش ز سر جسته بود
نه آرام بودش نه خواب و خورش — بدل داوی آن کینه را پرورش
ولی پیلبان آگه از کار بود — ز بان و دلش هم خبردار بود
بدل بود از آن اژدها در هراس — شب و روز خود را همیداشت پاس
چراغ نظر بس که سوزنده ساخت — ز بیداریش پیه چشمان گداخت
قضا را شبی تار عمرش بسوخت — اجل سوزنی گشت و چشمش بدوخت
بغفلت بسر برد لختی بسر — مدامش بدان اژدها در نظر
بدو لشکر خواب بارش گرفت — سر مغز هوشش گذارش گرفت
بیامد بر پیل یاران چو باد — یکی اژدهایش بپا بر نهاد
علف داوش و بند کردش گران — بپیشش بریخت سامان یک نیستان
چو وارست از قید تیمار او — سوی خوابگه زود آورد رو
کجا صفه دید از برابر بلند — کز آن صفه تا پیل بد یک کمند
برآمد بر آن صفه و خواب زد — همی نقش آرام بر باد زد
ولی خفتنش هیچ در خور نبود — که آن خواب را جز برادر نبود
چو پیلش بآسودگی خفته دید — تن خود سوی خوابگاهش کشید
در افکند خرطوم را چون مرس — ولیکن نبد صفه خرطوم رس
ز کوته کمندی دلش تنگ شد — قضا رهنمونش به نیرنگ شد
بزیر قدم چون همی بنگرید — یکی پشته ای سبز و خرم بدید
از آن سبزیها که بودش خوراک — یکی را ز برگ و گره کرد پاک
هم از جانب ریشه تا زید زود — تن نی بموی سر خفته سود
به پیچید چندانکه شد استوار — نی و موی آن خفته چون پود و تار
پس آنگه کشیدش از آن صفه زیر — چو موئی کز آسان کشد از خمیر
چو آن خفته را دیده از خواب جست — تن بی روان دید بر خاک پست
بسر بر یکی طرفه عفریت مست — که از دیدنش رنگ دل می شکست
درین بود کز تن جدا شد سرش — دم از صندل سوده زد پیکرش

بردی

بروی زمینش بمالید پیل ... چو بر چهرهٔ ماتمی رنگ نیل
بسودش چنان نرم در زیر پا ... که شد سرمه دان از غبارش هوا
ز تن مرغ جانش چو پرواز کرد ... به پیچید خرطوم و انداز کرد
که آن مرغ پرنده را از هوا ... بگیرد بمالد همی زیر پا
مگر خاطر تیره اش آن زمان ... تهی کرد از کینهٔ پهلوان
دلا تا توان تخم خصمی مکار ... که هر دانه صد خوشه آرد ببار
مکافات خانه است گیتی تمام ... بود خلق را این اشارت تمام

شنیدم که مهدی به نخچیرگاه ... شکار افکنان دور ماند از سپاه
کمیت عرب راندش از چابکی ... ره شیر میزد با آهو تکی
زمانی چپ و راست جولان نمود ... غزال دوی را به تک در ربود
چو این آتشین خیمه آمد به تاب ... بجوشید در خاطرش میل آب
هم از بس تردد به ناکام و کام ... گزیدش جگر تشنهای تمام
هوا گرم و بیچاره نازک مزاج ... مرض تشنگی بسته راه علاج
گذر بر یکی وادی شوره بوم ... درو خار صحرا ز خورده سموم
چو حال آنچنان دید مرد شتاب ... زمانی بیفشرد پا در رکاب
چو شهباز هر جانب انداز کرد ... سیه خیمه‌ای دید و پرواز کرد
به نزدیک آن خیمه چون در رسید ... جوانمردی از خیمه بیرون دوید
بتکلیفش از بوس آورد زیر ... یکی مسند آراستش از حصیر
بدو گفت سالار افتاده کار ... ز جنس خورش آنچه داری بیار
ز ارزن یکی نان و جامی ز شیر ... بیاورد و بنهاد پیش امیر
شه نازپرور بیازید دست ... وز آن قرص ارزن کناری شکست
یکی جرعه از شیر هم نوش کرد ... وز آن رنج و محنت فراموش کرد
چو آسوده شد از غم نان و آب ... خمارش درآورد در پیچ و تاب
بگفت ای جوانمرد مهمان پرست ... توانی بجامی خمارم شکست

قضا را بدان شیر مرد عرب / بدان پیشوائی ز اهل طرب
بد اتش خمی باده در خاک بود / کز آن قفل اندوه دل میکشود
سبک رفت و خم را دهان برگشاد / یکی کوزه پر کرد و پیشش نهاد
کلین ساغر نیز دادش بدست / بگفت ای جوانمرد عشرت پرست
مکن هرزه ای با فراط گوش / خم از تست چندانکه خواهی بنوش
خلیفه ز احسان او گشت شاد / قدح کرد لبریز و بر لب نهاد
چو یکجرعه نوشید گفت ای فتی / شناسی که من کیستم گفت لا
بگفتش ندیم خلیفه منم / بفرقش یکی اختر روشنم
خلیفه کسان گرچه دارد بسی / بتر دیگری من ندارد کسی
عرب گفت یا سیدی مرحبا / سرو لک بابیه من سما
بجام دگر چون لب آلوده کرد / همان هرزه را باز آغاز کرد
که ای میزبان می شناسی که من / کیم گفت زین پیش رفت این سخن
بگفتا نه آم نکوکن قیاس / مرا ابن عم خلیفه شناس
دگر باره همکین تواضع نمود / بشکر قدومش زبان برگشود
سیوم جام را چون لبالب کشید / بجوشید مغزش ز تاب نبید
دو ره گفته خود مهره را باز سفت / لب در فشان باز نمود و گفت
که بر شخص من هیچ پی برده / بگفتا دو بار آگهم کرده
بگفتش دو ره سهو شد زانهم / کنون راست بشنو خلیفه منم
چو قایل سیوم نوبت این در فشاند / دگر تاب بر مستمع را نماند
سبک جام می از کفش در ربود / برآشفت مهمان بگفت این چه بود
بگفتا چهارم قدح گر خوری / کنی بر خود اثبات پیغمبری
دگر همچنین جام مرد آزمایی / بنوشی بگوئی خدایم خدایی
بخندید مردی ز گفتار مرد / در اثنای آن خنده‌ش بحث کرد
رسید اندرین ماندگان خیل خیل / همی چون فرود آید از کوه سیل
بکین گشت آن خیمهٔ لشکری / گرفتند گردش چو انگشتری

یکی لحظه انبوه گشت از سوار ... بر اطراف آن خیمه چندین هزار
عرب چون صدای سواران شنود ... ز گستاخی رفته وحشت نمود
بترسید و لرزیدن آغاز کرد ... ز صدر لب در معذرت باز کرد
بخندید مهدی و بنواختش ... بخلق و کرم مطمئن ساختش
ز نقدینه چندان بر و بر شمرد ... که تا سینه در سیم و زر غوطه خورد
بتشریف خاصش سرافراز کرد ... ز شادی عرب خواست پرواز کرد
چو آن لطف شاهانه دید از امیر ... بگفت ای سزاوار تاج و سریر
کنون گر تو دعوای چارم کنی ... وگر فی المثل دم ز پنجم زنی
گواهم من ای عادل متقی ... که در دعوی خویشتن صادقی
دگر کیست کین همت آرد بجای ... بغیر از خدای و رسول خدای

یکی روز سلطان گردن فراز ... که بر حلقه در گوش حکمش ایاز
نشیمن بقصر فلک سای داشت ... که آفاق را در ته پای داشت
مکانی رهش عرش را نردبان ... سر و گردن برتر از لامکان
تصور زمین گیر در راه او ... گمان سوده سر بر کمرگاه او
نهاده همی پایه جاتش پای ... که صد نیزه بالای آن هست جای
تو گوئی پی حفظ بنیان او ... و پا بهر تمکین ارکان ا و
نه پای گاو زمین اوستاد ... تهی کرده وحشت نخستین نهاد
هم از منظر و قبهٔ زرنگار ... که میزد همی برق آئینه وار
صدش فرق بخت و همه سرفراز ... صدش دیدهٔ دولت و حجله باز
شه از منظر نور گستر شده ... همی مردم چشم منظر شده
گهی دیده میبست و گه میگشود ... تماشای خلق جهان مینمود
نظر داشت چون خیل افلاکیان ... چپ و راست بر زمرهٔ خاکیان
در اثنای آن ترکتاز نگاه ... که بودش بر اطراف آن جلوه گاه
یکی رند اوباش دید از ربود ... که در پای آن منظر افتاده بود

نظر دوخت بر شاه دادگر   چو چشمها که بر مهر دوزند نظر
بدستور دهقان سلطان پرست   اشارت کنان جفت مرغی بدست
دمادم ورند عاصلی کشود   مرآن مرغکان را بشه مینمود
مکرر چو کرد این ادا پادشاه   تعجب کنان کرد در وی نگاه
بپرسید ازو کای فلان کیستی   درین پای فقر از پی چیستی
نه بازم که مرغم نمائی ز دور   بگو مطلبت چیست ای ناصبور
بگفتا یکی رند بازنده ام   قمارم بود پیشه تا زنده ام
شریک شه امروز گشتم بفال   شد از بین شه داو بر من حلال
مرا این جفت مرغی که آورده ام   با نبازی پادشه برده ام
مرا نیست حد کین امانت خورم   بهرکس اشاره شود بسپرم
بخندید شه پس یکی برکشت   که بگرفت ازو آنچه در دست داشت
دگر روز کین مرغ زرینه پر   برآورد از بیضه صبح سر
همان رند با جفت کبک دری   برون تاخت از حلقه لشکری
سبک خویش را نزد سلطان کشید   شهنشه چو در زیر چشمش بدید
تبسم کنان همچو گل بر شکفت   با حضار مجلس نظر کرد و گفت
ندانیم کین همشریک دغا   نهانش چه فکرست در حق ما
بدستور گفته آن حیله ساز   همی برد با تحفه شه را نیاز
یکی روز جزم در شاه کرد   تهی کف چو باد دگر رجوع کرد
باستاد شه را بد نظر   کتف دار و بر خود فرو برده سر
بتن بر سر مو رهن غمی   جداگانه هر عضو در ماتمی
بدر روی همی کرد در شه نگاه   که بر تیغ قاتل کند بیگناه
شهنش چون تهی دست و آزرده دید   سوی اهل مجلس یکی بنگرید
کرامروز انباز ما درهم است   غمش را زبادی و نقشش کمست
ویا مهره تخت آن نامراد   بششدر نشده پای بند او گشاد
چو شهباز هر روز شاد آمدی   بسر پنجه صید مراد آمدی

چو کی

چو پیش آمد امروز کان پر هنر
فرو برده چون جعد بر زیر سر
نه شادیش در دل نه صیدش بچنگ
فرو مرده حالت و بشکسته رنگ
شد ایما که پرسند از حال او
نمایند تحقیق احوال او
و ساقی بپرسید از او در نهفت
که دل تنگیت را سبب چیست گفت
من امشب بانبازی پادشاه
که بادش فلکسای طرف کلاه
تهی کیسه از نقد پرداختم
هزارم درم بود در باختم
بخشید سلطان دو پانصد درم
بدو کرد احسان ز راه کرم
نهان گفتش ای رند شیرین قمار
که بود حریف تو در روزگار
بس است آنچه کردی بانباز خویش
ازین پس مدر پردهٔ راز خویش
دگر توسن حیله بر ما متاز
حریفی با عاییانه مباز

جوانمردی از تنگدستی خجل
بنزد فقیهی شد آزرده دل
بگفت ای گل شرع را رنگ و بوی
گلستان دین از تو با آبروی
یکی مشکل افتاده پیش دلم
امیدست کاسان کنی مشکلم
زنی دارم از دودمان اصیل
باندام نازک بصورت جمیل
پری پیکر رشک حور بهشت
خمیر وجودش ملایک سرشت
بهاری بسامان صد بوستان
رخ و زلف طاوس هندوستان
نگاری ز سر تا قدم رنگ و بوی
بجز گل و سنبلش روی و موی
سپید آتش روی او آبدار
سیه ابر گیسوی او نافه دار
تذرو و هما فر و سیمرغ بر
بر حسن او ماده طاوس نر
شب گیسویش نطفهٔ مشکناب
مه عارضش عطسهٔ آفتاب
دو نرگس دو پیمانه پرهیزکار
بیالینشان شرم بیماردار
گل شوخیش در نقاب حیا
نهان چون اثر در غلاف دعا
در خانهٔ چشم ناکرده باز
نگه بر رخ عشوه باری ناز
نقاب رخش طرهٔ خم بخم
شب و روز او خویش و نزدیک هم

لب بر دل برگ گل داغ نه — کف پا پیش زردی آیینه به
چو بر فرش مخمل نماید گذار — بپاشیش خلد خواب مخمل چو خار
لطافت کمین جرعهٔ جام او — نزاکت قبای برازندهٔ اندام او
ز بس نازکی گردش رنجه پا — اگر کفش پوشد ز رنگ حنا
ظریفی که خندد به آب حیات — لطیفی که نقل افکند از نبات
سراپای آن خانه سوز بهشت — بنا میزد آن سان نزاکت سرشت
که گر میدهٔ جان نماید خمیر — چکد خویش از پنجه همچو شیر
دگر پا به مرهم نهد در گذار — چو بر گیرد آن مرهم آن نگار
چنین شاهدی از در خلوتست — نه باب پرستاری و خدمتست
کفی را که از بوسه گردد فگار — بیامیزش آب و آتش چه کار
مرا هم بکف نیست چندین درم — گر از بهر خدمت کنیزی خرم
بناچار کردیده ام خواستگار — زنی از فرومایگان دیار
که در کار نشناسد به جز خوب — کنیزی بود نان خور و خانه روب
شب و روز غمخوار آن زن بود — بمعنی پرستار آن زن بود
ولی مادر آن فرومایه زن — بدین شرط و عهدش سپارد به من
که هر زن که باشد مرا در وثاق — نخستین دهم یک بیک را طلاق
تو خضر رهٔ شرع پیغمبری — فرو مانده گان را بحق رهبری
یکی حیله آموز شرعی مرا — کز آن حیله چینم گل مدعا
فقیه خرد پرور هوشیار — بدو گفت کای یار افتاده کار
زن خوبرو را ز مردم نهان — بسوی رار کن روان
چو گردی در بکر بگشای حق — تبند و به سوگند ناخورگی من
جز آن زن که دارم بگنج مزار — نه یک جفت گر باشدم صد هزار
نه یک ره دو سه ره دهم شان طلاق
حریف این سخن چون شنید از فقیه — بشارت زده مادر عروس فقیه
بدان حیله بربود هوش از سرش — در آورد در عقد خود گوهرش

بچه باد

چو باد این خبر برد سوی هزار | که آن مرغک خانگی شد شکار
نگار کهن تازه دیدار شد | عروس تو او را پرستار شد

ا

بنام نقش پرداز نگینها | قلم رانندهٔ لوح جبینها
زبان دان اشارتهای باریک | بکنج چشم در شبهای تاریک
چراغ افروز حسن پاکدامان | عمارت سوز عشق خانه ویران
که بار عرق بر گلشن شرم | دلیل آبرو در جوی آزرم
گوارا ساز محنتهای دیرین | نمک رانندهٔ غمهای شیرین
نمودار حریر از پردهٔ توت | بر آتش نقشبند آب یاقوت
طراوت بخش سنبلهای پرخم | گلاب افشان روی گل ز شبنم
گل هنگامهٔ مجلس فروزان | چراغ کلبهٔ تاریک روزان
روان ساز بنانهای قلمگیر | ز جوهر نقشبند آب شمشیر
خراش آموز چنگ باشه و باز | هنر بر ناز رگ گردن قوی ساز
جبین شوینده آب تنکروی | عذار افروز برق آتشین خوی
ازو گستاخ در بزم سلاطین | شراب تلخ با لبهای شیرین
جهان مرآت حسن لایزالش | فلک گوی گریبان جلالش
خرد را نور و پیرایه از وی | خمیر عقلها را مایه از وی
ازو شمشیر آتش با همه تاب | بظلمات نیام سنگ در خواب
اگر بی شرم از او میشنودند | چراغ و شمع را هم کشته بودند
چو او خشم آورد با برگ سوسن | زبان تیغ را شاید بریدن
خرد بخشی کند جان لطف او عام | مقام عقل گردد مغز بادام
دمد گر قدرت او باد دامان | بگیرد جای سر گوی گریبان

بقدر

چو بر دریا زند قهرش سپاهی بپای مور نشیند خار ماهی
کند گر مهر او در بحر تاثیر بر پستان صدف گوهر شود شیر
چو بحر هستیش کف بر سر آرد نهنگ از آب گوهر سر بر آرد
ازو هر جزو را چیزی و زیبی وزو هر فرد امکان را نصیبی
قوی خشمی که سهم هیبت او رماند از موی شیر از چشم آهو
کند پرخاش در هر عرصه گاه زبان تیغ را انگشت زنهار
کشد چون شعله قهرش زبانه شود بر تیغ جوهر مور یانه
گیاه باغ لطفش جمله گل روی خس و خارش چو موی نافه خوشبوی
بهار حسن ازو با سرو سوسن مزار عشق ازو با شور و شیون
اگر بر تیغ بنویسند نامش زبان راند بذکر احترامش
بهم خانه لطفش ز هر سو زبان شیر لیسد زخم آهو
ازو گل شمع گشت و غنچه فانوس وزو شد جبه نیل باغ طاوس
چنین کز عدل او در صحن گلزار بهم دارند مرغان صلح منقار
سزد گر هدهد مشاطگانه کشد بر کاکل طاوس شانه
اگر زاغی کند پیشش زمین بوس اتاقه روید از فرقش چو طاوس
عتابش گر کند باز جها ساز معاذ الله مرغان خوش آواز
بمنقاری که دارد غنچه گل کند کیک پر از اندام بلبل
وگر بر صعوه از رحمت نماید کلاه از تارک شاهین رباید
ازو هر شاخ گل را کج کلاهی وزو هر شوخ را آهو نگاهی
بوصف ذات پاک او زبانم نماید غسل در آب دهانم
صباحت را ازو با چهره بازار ملاحت را ازو با کنج لب کار
ازو تیغ زبان را چهره گلگون وزو نخل فغان را ریشه در خون
بذکرش گلفشان گلخن گزینان چو داغ لاله خاکستر نشینان
زبان گوهرفشان در آفرینش جبین در سجده مرغ بینش
بدیدارش دو عالم را نیاز است ولیکن قصه دیدن دراز است

کجا گنجد بدین شأن مراتب ٭ بطرف چشم ممکن حسن واجب
توان کرد بدین شکل طمع دیدار ٭ بود در شأن امکان دیدن او را
نشاید دید از وی غیر تجلی ٭ شود هر موی تن گر چشم موسی
دل از نظارهٔ ذاتش بپرداز ٭ صفاتش را نقاب از رخ برانداز
دگر بی قال نار و نور میزن ٭ چو موسی سر به سنگ طور میزن
حریر باغ را زو خوش قماشی ٭ صفیر مرغ را زو دلخراشی
ازو یک سنگ چندین مومیایی ٭ وزو یک تلخ و صد شیرین ادایی
بیا زوی ثنای آن یگانه ٭ کمان نقطها کوتاه خامه
دران ظلمت که هستی بود نایاب ٭ نه نبض خاک می جنبید و نی آب
عدم را طفل هستی در شکم بود ٭ جهان تاریک بازار عدم بود
گلی بود آفرینش نادمیده ٭ خمیری بود هستی نارسیده
نه بویی بود از عالم نه رنگی ٭ نه صلحی بی مدارایی نه جنگی
نجوم آسوده از شبگیر بودند ٭ عروس پردهٔ تقدیر بودند
نه عشقی بود نی حسنی پدیدار ٭ نه نازی بی نیازی بود در کار
عدم بود اطلسی از نقش ساده ٭ بدکان فراموشی فتاده
نه عرشی بود نی فرشی پدیدار ٭ نه اوجی نه حضیضی بود در کار
بیک ایما که زیر پرده بنمود ٭ نگارستان هستی گشت موجود
عدم را پرده یکسو شد ز رخسار ٭ وجود جمله اشیا شد پدیدار
گل عقل اول از شاخ عدم رست ٭ گیاه روح با او همقدم رست
پس از ایجاد عقل کل بترتیب ٭ دگر اجزای امکان یافت ترکیب
در افلاک و ارکان باز کردید ٭ جهات از یکدگر قسمت ز کردید
بسایط راه یکتایی گزیدند ٭ مرکبها بساط خلط چیدند
فلک را سرکشی بالا گزین ساخت ٭ زمین را خاکساری فرشین ساخت
پدید آمد خزان و نوبهاری ٭ بهم پیوسته شد نوری و ناری
بهار افروخت رخ چون نار دانه ٭ خزان برگرد رنگ عاشقانه

عالم

عناصر عقد با افلاک بستند / جدائی را ورق در هم شکستند
بهر فرقی کلاهی نامزد گشت / یکی مجنون یکی صاحب خرد گشت
یکی را عشق پامال جهان ساخت / یکی را حسن با خود سرگران ساخت
مظاهر پردهٔ امکان دریدند / بساط هستی از هر گونه چیدند
گلستانی پدید آمد بصد تاب / درو صد رنگ گل خندان و سیراب
موالید آنکه از مادر بزادند / سه گوهر جفت یکدیگر بزادند
جهانی شد مرتب نور در نور / بدین آیین که بینی چشم بد دور
بلی صنعش هزاران نقش ازین دست / تواند بی بنان و بی قلم بست
خرد در کنه او آشفته رایست / زبان در وصف او بی دست و پایست
بود شرح صفات او بیانی / ولیکن با زبان بی زبانی
بیا طالب خموشی پیشه سازیم / خرد را رهبر اندیشه سازیم
نهیم از قفل حیرت بر زبان بند / بدل گوییم توحید خداوند

الهی ذره را آگاهیم بخش / رهم بنمای و بر گمراهیم بخش
ز دانش گوهر پاکم برافروز / چراغ چشم ادراکم برافروز
عطا کن جذبهٔ شوق بلندی / که نه دامی بره ماند نه بندی
بجانم سرده آشوب جنون را / بچشمم کش بجای سرمه خون را
چو ماری از کتان تاری ز مهتاب / مرا و عشق را بیکدگر تاب
خرد را چاشنی بخش از کلامم / زبان را چرب و شیرین کن بکامم
خم ریحان سعالم کو هرم ساز / مهل تا چیز چیز دیگرم ساز
چنان چشم دلم را ساز پرنور / که بشمارم نگه بر دیدهٔ مور
شب تار دلم را روز گردان / نگاهم را چراغ افروز گردان
سواد دوش به بو سودای تشکیک / جهان و چشم عقلم کرده تاریک
دلم را چشمهٔ نور یقین ساز / درین تاریکیم باریک بین ساز
بجوشان سینهٔ افسرده ام را / مسیحا سان خون مرده ام را

ز داغ عشق طاوسان طناز — منقش کن دلم چون سینهٔ باز

نهان کن زیر هر گلبرگ خاری — پس آنگه پر زخم کش نوبهاری

زبان را مایهٔ خاموشیم ساز — خرد را داروی بیهوشیم ساز

غلط گفتم زبان شعله بارم — که شمعم تاب خاموشی ندارم

چو در بزمم زبانم کن بهر جوش — که مجلس را نزیبد شمع خاموش

بدندان تا بکی دارم سخن را — ز جوش گل بتنگ آرم چمن را

خموشی بر دلم ره تنگ بگرفت — جواهر در دهانم زنگ بگرفت

عقیق و لعل و یاقوت و زمرد — ز بن حمله معلوست بورد

ولی چون با سخن دردانه خویش است — نوش را اعتبار از کهنه بیش است

سیاه این در بدریا سیه گردد — بدندان صدف دلگیر گردد

تو میدانی که در چشم که و مه — سخن گوهر بود گوهر جوان به

مرا این بس که گاهی نکته رانی — سخن پیرانه گویم در جوانی

هدایت را چراغ راه من ساز — عنان تاب دل گمراه من ساز

در گنجینه بگشا در ضمیرم — که این را رد کنم آن را پذیرم

ز صد گوهر که پیش آرد سحابم — یکی چینم که مرد انتخابم

مرا از جنگ هشیاری رها ساز — بمدهوشان خویشم آشنا ساز

پس آنگه بند حیرت نه بپایم — که چون از خود روم با خود نیایم

لباس باطنم را شست و شو ده — گل بی نکهتم را رنگ و بو ده

اگر صبحم دماغم را برافروز — و گر شامم چراغم را برافروز

بجان از بخت خود منت پذیرم — که بشناسم ترا آنگه بمیرم

پس از عرفانت هم از مردنم نیست — شناسای ترا مردن عجب نیست

چه حاصل زین گهر در دیده سفتن — سخن چون مصطکی خائیده گفتن

لب خشکم بآب نطق تر ساز — زبان چرب کلکم چرب تر ساز

نمیدانم ز مستی گرچه هستم — عبادت پیشه یا عصیان پرستم

دو لب دارم یکی در می پرستی — یکی در عذرخواهیهای مستی

برم

لب عذر مرا بخش آبرویی — لب آلوده‌ام را شست و شویی
بلند آوازه این مشرب چه نازم — بعالی مشربی یارب چه نازم
گر از می چاشنی گیرد زبانم — گر آید بوی آن تسبیح از زبانم
گهی بینم بروی آرزو ماه — گهی بر یاد نومیدی کشم آه
گهی بر مسند طاعت نشینم — گهی از کشت عصیان خوشه چینم
گهی گریم چو ابر نوبهاری — گهی خندم چو کبک کوهساری
گهی روبم خس و خاشاک بستان — گهی گیرم دماغ از بوی ریحان
بیک شاخم چو بلبل نیست آرام — گهی بر دانه تازم گاه بر دام
ازین تشویش یارب فارغم ساز — ز مغزم تخم این سودا برانداز
دلم را نیت حمدت جبلیست — مباد آن دل که این نیت درو نیست
من از عهدی که مهدم خوابگه بود — چو معصومان دلم پاک از گنه بود
بسودایت گرامی داشتم سر — بمهرت می‌مکیدم شیر مادر
پر از جوش و خروش حق پرستی — بشور از من جهان در شیرمستی
بآب دیده شام صبحگاهان — ز لوح ساده می‌شستم گناهان
نه بگشوده زبانت می‌ستودم — بمنطق طوطیانت می‌ستودم
کنون کز نطق من گویاست ایام — چسان بی شغل حمدت گیرم آرام
بوصف چشمهٔ سیلاب جوشم — بذکرت قطرهٔ دریاخروشم
دلم را با تو پیوندیست جانی — نه چون پیوند حرف لب زبانی
چو عشق آئینهٔ شوقم بپرداخت — بمهرت یکزبان و یکدلم ساخت
رهم را برگ یکرنگیست توشه — زبانم واره دل راست خوشه
دل چون لوح نسیان ساده دارم — قبول نقش را آماده دارم
تو بروی طرح کن نقشی که دانی — برون آرش ز بی‌نام و نشانی
اگر شایسته راز است بپذیر — چو چشم عاشقان در گوهرش گیر
وگر در محیط خویشش انداز — ز آب دیده در جیحونش انداز
مرا جز نیت حمدت بدل نیست — جز این اندیشه‌ام در آب و گل نیست

گلاب و مشک را در جست و جوییم / گر لب را با زبان خامه شوییم
بدان حمدت کنم بر صفحه تحریر / بدین شکرت کشم در سلک تقریر

۱

شنیدم روزی از طرز آشنائی / عروس نکته را برقع گشائی
نهانی جرعه نوش جام غیبی / نمک پروردهٔ الهام غیبی
دلش آیینه دار روی معنی / دماغش عطسه زار از بوی معنی
برویش همچو گل خندان در فیض / بخور رافتیش در مجمر فیض
سواد نامه اش آیات اعظم / طراز خامه اش نار مجسم
ز کلکش نقطهای امتحانی / سویدا بخش دلهای معانی
زبانش در سخن با دل موافق / بیک لب خنده زن با صبح صادق
جزو داد آن بهین مشاطه راز / هیولای سخن را چهره پرداز
گر بیاری در صحبت گشودم / دلش با عشوهٔ الفت ربودم
چو خرم گشت باغ آشنائی / گل افشان شد دماغ آشنائی
شبی در خلوت مهمان من شد / نمکپاش متاع خوان من شد
زمانی باغ دل را آب دادیم / دو زلف نغمه بر هم تاب دادیم
زبان را بر زبان گستاخ کردیم / دو بلبل را گل یک شاخ کردیم
ز هر جا گفت و گوئی جلوه دادیم / در دل بر زبان هم گشادیم
ولی چندانکه لب رسم گهر سفت / گلی بر غنچه زار طبع نشکفت
بشوخی زد نسیم مدعائی / شگفت از هر طرف راز نهانی
پس آنکه با لب دستان سرائی / بصد شوخی بصد شیرین ادائی
بگلشن آباد معنی رو نهادیم / سخن را وسمه بر ابرو نهادیم
نخستین نغمهٔ گزوی تراوید / بنوش آلوده نیشم سینه کاوید
مرا هم تازه شد باغ ترنم / تبسم ریز شد داغ ترنم
شدم عود نغمه ساز زخمه پرداز / نفس را ساختم ابریشم ساز
برون دادم نواهای جگر کاو / هم از تاثیر مغز نیشتر کاو

بجال

cf. Ind. Off.

چو تبخال سخن بر لب گره کرد | بر سم خویش خادم سفره گسترد
ز الوان نعم خوانی بیاراست | کز و خمیازه کام اشتها خواست
چو مهمان دید خوان آرزو خواه | دلش را بر سینه شد فواره آه
ز چشمش داغ طوفان جوش بگرفت | لبش دل پاره آغوش بگرفت
مگر خوان انبیا و دیگران دید | که آتش در دهان دیده گردید
فرو بارید اشک دل در آغوش | ز مژگان جگر پاشش جگر نوش
ترشح داد چشم دلفشان را | نمک ریزش نمکدان نهفت جان را
لبش گاهی بطبع لقمه آلای | ولی در زیر لب لخت جگر خای
زبانی سفره غم در میان بود | نمکدان در نمکدان زیب خوان بود
چو دست از لقمه دل شست و قوت یافت | لب خاطر مجال گفت و گو یافت
بصد دلجویی مهر آزمایی | قسم سنجان بجان آشنایی
ازو پرسیدم احوال درون را | سبب جستم تراوشهای خون را
بشوخی گفتم ای سیلاب خس پوش | چو اشک خویش در طوفان آغوش
بگو تا خود چه در خاطر خلیدت | که مغز دیده بر مژگان دویدت
کدامین نیش در جان جلوه دادی | که زهرآمیز خون از دل گشادی
نمودی با لب مژگان تبسم | وز آن لب خنده گشتی در نمک گم
جوابم داد مهمان جگر خوار | همان دریا فروش دیده بازار
که چون پرسیدی از دل شرح این راز | بگویم با تو کین سیل از چه شد باز
مرا زین پیش دل محو سفر بود | از این سودا دلم آشفته سر بود
گهی چون باد بودم در سیاحت | گهی چون موج سر گرم سیاحت
قضا را روزی از هامون نوردی | بجیحون جلوه دادم رخت مردی
ز گرد دشت غم تجرید گشتم | حباب قلزم امید گشتم
چو کشتی سینه بر عمان نهادم | چو موج آغوش بر طوفان گشادم
هم از پای توکل موج فرسا | شنا بان تن بکشتی دل بدریا
بهر نقشی که از پی می نمودم | بیابان کوه وادی طی نمودم

که ناگه آسمان شورش انگیز   همان افسرده آب آتش آمیز
شکست از عشوه‌های بدسرشتی   به سنگ موجه مینای کشتی
من از دهشت که جان از دست دادم   چو اشک خویش در جیحون فتادم
بپای غوطه چندین نیزه بالا   فروتر تاختم از قعر دریا
ببین آشفته جان آتش اندود   تو گفتی مرکزم تحت الثری بود
چو از تحت الثری گشتم عنان پیچ   که ما تحتی ندیدم زان بجز هیچ
نظر بر مرکز ناری گشادم   ز سفلی روی بر علوی نهادم
عرض تا فرق سر فرسود پایم   که قعر البحر شد تحت الثرایم
زمانی همچو غواص گهرجوی   نشستم با صدف زانو بزانوی
پس از موی دوئی زان ژرف خونخوار   برآوردم سری نیلوفر آثار
چو دیدم لجه‌ای زیبق سکونی   ستان افتاده چرخ نیلگونی
چو دیدی آسمانی در تلاطم   ز چشم ماهیان در موج انجم
ز کشتی پاره‌ها هر گوشه فوجی   ولی هر پاره در آغوش موجی
شتابان تاختم رخش شنا را   بجان بستم یکی زان پاره‌ها را
که گر از عمر باشد رشته داری   ز غرقابم رساند بر کناری
وگر خود گور در کام حوت باشد   همانم تخته تابوت باشد
ولی چون بودم از کشتی امانی   ز تار عمر باقی بود جانی
دو روزی رنج آب و گل کشیدم   پس آنگه رخت بر ساحل کشیدم
بر آن ساحل قضا را بیشه‌ای بود   که هر جولانگهش اندیشه‌ای بود
زمینی مرتفع زانسان که افلاک   شدی اجزای او را مرکز خاک
بسطحش قدسیان عرش خرگاه   نمودی فوج یوسف در دل چاه
بهارش لاله جوش سنبل انگیز   نسیمش بلبل آشوب و گل انگیز
گلش روی بتان عشوه پرداز   خس و خارش سراسر غمزه و ناز
ز بوی سنبلش صبح سحرخیز   نگاه عطسه ریزی یاسمن بیز
لب سرچشمه‌ها در لاله جوشی   چو لعل یار در تبخاله جوشی

رکسنی

ز سنبل یاسمینش عنبر آلود / ز ریحان آتش گلهاش بی دود
در و بگشوده نرگس چشم امید / نگاهش سنبل از جیب هوا چید
عبور شبنمش هر صبحگاهی / ز داغ لالها شستی سیاهی
لطافت پای بند آن قضا بود / که زنجیرش هم از موج هوا بود
درختان کرده جیب فندقستان چاک / دوانده ریشها در مغز افلاک
گشوده بارها بی منت نیش / رگ افلاک را با ریشهٔ خویش
برعنائی همه هم قامت هم / تو گفتی زاده اند از خاک توأم
کبوترسان ز ساق ریشه پرواز / گرفته عرش را با چنگل باز
هم از لطف هوای هیچ و بی خم / سنان نخلهاشان عرش پرچم
بپای هر نهالی فوج افلاک / بر غلطیده همچون میوه بر خاک
کشیده سر چنار سرکشی بار / در آتش طینتی بر مرکز نار
صنوبر مست جام سرفرازی / چو آه عاشقان در اوج تازی
ز نخل ارغوان سرکش بر افلاک / یکی فوارهٔ خون از رگ خاک
قد شمشاد با اندیشه همدوش / زمین در سایهٔ زلفش زره پوش
نهال گل چو نخل غنچه سرکش / ز برج آب بیرون داده آتش
زمین از عکس آن گلهای سیراب / سنان افتاده در آغوش مهتاب
رعونت زاده سرو جلوه اندیش / چو شوخ سبز چهر آشوب جان پیش
فلک را تاب از آن اشجار موزون / نهال محورش را ریشه در خون
غرض کز طرف آن تلخابهٔ شور / بچشمم جلوه کرد این گلشن حور
چو برمژگان دویدا این جلوه گاهم / چو گل شکفت اجزای نگاهم
بچندین ضعف کز آمد شد آه / گهی بودم بماهی گاه بر ماه
ز سستی پای ره فرسوده بیچان / بر اطراف میان چون طرف دامان
دل از ضعفا چنان در ورطهٔ نوح / تن از افسردگی زندان سبکروح
که هم جذر و مد نور نگاهم / سبد داشتی آرامگاهم

بدین آشفتگی و خسته جانی   سراپا پیچ و تاب ناتوانی
شدم تا پیشهٔ افلاک نخجیر   که خورشیدش بود یک بچهٔ شیر
فتاد از بهر تحصیل سلامت   دران تن هستکم چندین آفات
چو بر پای بتی شوریده حالی   فتادم مست بر پای نهالی
عذارش نیم رنگ زعفرانی   ز پا چین بوس چون برگ خزانی
بآزادی بسر میبرد ایام   نمیدادم تذرو جلوه بر دام
تهی خاطر ز فکر خرقه و نان   هوا پوشش غذا برگ درختان
دلی در طرهٔ امید پنهان   سر اندیشه را گوی گریبان
سر از قید کیانی افسر آزاد   سر و تن سایه پوش زلف شمشاد
که ناگه از گریبان نهالی   مصور شد هیولای جمالی
بتی دیدم نهان در چادر موی   همه خفتان افعی در بر موی
بتی بر نخل سیمین سنبل انداى   ز چین زلف او صد خال بر پای
ز پریشان کرده شاخی بر سحرگاه   تنیده تار و پود هاله بر ماه
لبی با مریم جان در تکلم   مسیحش طفل آغوش تبسم
عذاری بر گلستان سنبل افشار   بر و دوشش نهان در جوشن مار
پی تحصیل کامی زان بر و دوش   نمی آسودی از خمیازه آغوشش
بتار موی او دست تمنی   تنیده بودی از رگهای افعی
بمشکین زلف او در جلوهٔ ناز   هزاران زخم دل خمیازه پرداز
بناگوشی ز عکس زلف پیچان   چو نسرین یاسمین در موج ریحان
بر اطراف عذارش موج زنار   مسلسل مورها پیچان پر از مار
تو گفتی کافتاب ارتفاعی   کسوف آورده بر خط شعاعی
ز عکس آن بهار عنبرآلود   عذارش شعله ریحان طره از دود
گرفته ابروان ریحان مشکین   نم از گرداب ناف آهوی چین
بهار عارضش در جوش گلزار   هوای سنبلش در موج زنار

ازکی

ز نرگس فتنه عالمگیر کرده — بمژگان عشوه را زنجیر کرده
فسون غمزه بر چشمان دمیده — لعاب عشوه بر مژگان تنیده
بساط حسن زلفش چیده بر ساق — عروق افعیش پیچیده بر ساق
طرازان شعله زاری بر گل روی — بهر موی کشان زنجیر از موی
زمه خلخال ساق جلوه پرداز — زده تا نوک مژگان جوش در ناز
بدین شوخی زبانی جلوه گر بود — چو نورم چهره پرداز نظر بود
ولی غافل که آنجا شور بختی — سر بنهاده به پای درختی
ز داغش سینه در جوش دارد — برو خمیازهٔ آغوش دارد
چو نرگس تاخت با برگ خرامش — شکفتش لاله بر زعفرانش
هراسان سرو سرکش را روان ساخت — سمند جلوه را آتش عنان ساخت
کشد طره بر کف تاخت لختی — پس آنکه بست بر شاخ درختی
برآمد با کمند عنبرین تاز — بران آزاده نخل سرکشی باز
همانا کان نگارین شاهد کام — پی آزادی از شه دد و دام
بشاخی زان سر و کاری هوس داشت — چو مژگان خانه از خار و خس داشت
سبک بر جلوه گاه خویش جا کرد — زمین را بال گستر دهما کرد
مرا زان جلوه گل گرد آذر شوق — نهال عود رست از مجمر شوق
شتابان با سر اندیشه فرسای — شدم تا پای آن نخل فلک سای
ز پیچش مو بمو چون نال گشته — بساق آن نخل را خلخال گشته
برآوردم فغان کای شوخ سرکش — بهر مو دامن صد سینه آتش
بگو کز جنس جنی یا پری زاد — ملایک دوده یا حور بنیاد
یکی سنبل نقاب از چهره بگشای — مه از جیبی سحابی طره بنمای
نگام ریزکن لعل تر خویش — فروزان شمع ساز از گوهر خویش
چو شوخ این حرف شوق آمیز بشنود — خموشی نام قفل راز بگشود
بپاسخ گفت کای بیچاره چون من — ازان سوی فنا آورده چون من
نه غلمان دوده ام نه حور بنیاد — بنی نوعم بمعنی آدمی زاد

منم تا سفته در سفت جانی   ز بحر گوهر بازار کانی
که دیگر باره بحر از تنگی ظرف   صدف وارم ز قعر افکنده بر طرف
چو این نوشین گهر جوشید از لعل   ز دل بشکفت رمز آتش و نعل
زبان دادم لب مهر آزمون را   همان الفت طراز کرم خون را
برو صد نسخه جادو تنیدم   هزار افسون‌اش بر هر مو دمیدم
صد اعجاز مسیحا رفت بر باد   که تا آن شعله جائی مرکز افتاد
پس آنکه صد فسون زیر و زبر شد   که گوهر را العقد ام جلوه گر شد
وز آن پس با هم آنجا نوش بر نوش   چو موم انگبین یک طفل آغوش
بسر بردیم چندان روزگاری   که دست از نخل با شاخ سه چاری
رقم زد چهره پرداز مه و سال   بلوح دامن ما نقش اطفال
شکفت انجا مرا با شاهد من   بآن بیدامنی صد خار دامن
قضا را روزی از سر غذا شان   بتسکین لب انگشت خاشان
تنیده پشته از خار و خاشاک   بشکل زورق بر لجه خاک
فکندم جانب دریا گذاری   مگر در زلف دام آرم شکاری
گذشت طفل زان زورق هوائی   شوند آسوده از انگشت خائی
درین اندیشه آهم آسمان سیر   بدریا من بدان زورق گران سیر
کرانه کرد صرصری بر معبرم تاخت   چنان کز دیده خویشم نهان ساخت
گرفت آن تند باد با فنا زوج   عذار زورقم در سیلی موج
بیک مژگان فشار چشم نارم   رساند از کناری بر کنارم
کنون سیلی خور طوفان دردم   گران فوج محنت روح فردم
سراسر شور چشم زین خار خارست   از آن بی چشم جگر طوفان شمارست
دلا گل نسیم از گلشن وصل   مکش دست غبار از دامن وصل
رهی قرب آشنا در پیش می باش   بهجران نیز وصل اندیش می باش
چو طالب تا بکی ها مون نوردی   یکی باز آی زین بیهوده گردی

سرم را باز شوری در کمین است / که بی سوز دل آهم آتشین است
بلی دارم بلای در گذرگاه / که هر دم بی جهت گم میکنم راه
همانا نجم تا زد بر سرم دست / شبیخون غمی در طالعم هست
چنان بینم که از دشت و در و کوه / بمن رو کرده غم انبوه انبوه
چنان بینم که محنت خیل بر خیل / عنان افکنده بر من راست چون سیل
دماغ عقل و هوشم رفته از دست / جنون را گوشه چشمی بمن هست
بگرداگرد خود چندانکه بینم / بلا انگشتری و من نگینم
سرم داغ جنون را جلوه گاه است / دلم فرزانگی را عذرخواه است
دماغم بسته رو بر نکهت هوش / بسط بیخودی بگشوده آغوش
بجذب گرد غم طرف جبینم / ربوده نقش چین از آستینم
شده چون کاه بخشیدن دمم زرد / مرا هر گوشه ابرو گره زار
گل چشمم ز شبنم گشته خس پوش / گرفته خار مژگان نیش در آغوش
سرشکم با گریبان عشقباز است / بچشمم آستین گرم نیاز است
عروس گریه چون طفلان پر خشم / زده صد چاک بر سر پرده چشم
ز رخ یکسو فکنده برقع ناز / چنان کز پرده بیرون اوفتد راز
نخستین کرده از گلگونه خون / سفیدآب بیاض دیده گلگون
پس آنگه در سواد آن ز دو چنگ / شبه را کرده با پیچاده همرنگ
چنان کز دل کند کس حرف شک محو / بناخن کرده خاک مردمک محو
شفق را چهره کاهی کرده از رشک / چو پسند بر رخم گلگونه اشک
هنوزم گریه در دل پای بر جاست / که غربال فلک الماس پالاست
هنوزم آه نگشوده پر و بال / که دارد ساق عرش از شعله خلخال
ولی وقتست کز تن دل برآید / باستقبال مژگان تر آید
ز لب گلهای افغان جوش کرده / جهان را شعله در آغوش کرده
نفس بیجان چو افعی طی کند راه / جگر بر جوشد از فواره آه
ز مغز دل کشد نخل فغان قد / سر زلف نفس گردد مجعد

برون جوشد نفس را بی جراحات خوی خونین ز خفتان منابات
سپهر از ناله قیراندود گردد شفق زنگ عذار دود گردد
زمین را در خزان از اشکباری مشتی کرد دل ایام بهاری
گریبانها ز باغ چشم گریان گل اشک و داغ افتد بدامان
مران طفل که چشم انداز دوش گریبانش چو دل گیرد در آغوش
جگر بی دیده سازد گریه را ساز ز چشم و داغ شوید سرمه ناز
چو مژگان سر کند الماس پاشی جراحت را صف مو بر حواشی
لب از خون نکته بر تبخاله گردد همه تبخاله بر لب ناله گردد
زبان خاید دل از مستی در افغان ز در نطق گیرد لب بدندان
کنون وقتست کز مستی برآیم می هش را کف آسا بر سر آیم
دلم از بیغمی دل سرد گردد سراپایم سراپا درد گردد
بجسم جبهه رو در رو نشیند شکنجم در رحم ابرو نشیند
نمک ناسور سازد زخم و داغم چکاند روغن از چشم چراغم
لبم را تازه گرد عهد افغان زبانم نمکلد دستان زدستان
یکی بلبل شوم خونین ترنم کنم نام و نشان بلبلان گم
درآیم در چمن چون بلبل مست برسم قمریانم نغمه یکدست
کنم بیگانه گوش رغبت گل زگونا گون ترنمهای بلبل
بر یک نغمه کامیزم بتحریر کنم صد طفل را در بیخودی پیر
ولی از غم عجب گر مرغ گفتار بحرف آلوده سازد نوک منقار
کجا داند کسی کو عیش دارد که با بیخاصیه غم خاموش دارد
ز بوتیمار پرس این صورت حال که غمهای پرش نشکسته در بال
بطرف دجله نه آب و نه دانه بود در بال خویشش آشیانه
بجانش شور زده آتش غم اینک میان آب دارد ماتم آب
نگرده باز منقارش بگفتار غم آتش زده قفلی بمنقار
عجب گر سر ز جیب سر برآرد گرش طوفان دمار از سر برآرد

مرا هم

مرا همجفت بوتیمار میدان
که از غم لب فشارم تر با فغان

وگرنه بلبلم در کسوت زاغ
که گلبانگم کند جان در تن باغ

صفیرم قدسیان را دلنشین است
فغانم زان اثر در آستین است

درآیم چون بباغ عرش خاموش
رود صد عندلیب قدسی از هوش

اگر دستی زنم بر شاخ آواز
ملایک را کنم یکسر سرانداز

من آن نو بلبل طوطی مقالم
که بر لب خون شکر شد حلالم

نمک پاشم ز منقار شکرریز
کنم سرچشمهٔ شکر نمک خیز

لب نطقم چو آید در شکرخند
نمک پاشم بزخم سینهٔ قند

ولی در عهد من شکر نخایند
همه زهر از لب حنظل ربایند

از آن بر من نمیجوشد خریدار
که جنس من ندارد روی بازار

چه سازم چون نفاست نقص کالاست
خزف بر رونق و گوهر در ته پاست

غلط گفتم متاع من گهر نیست
خرافات مرا قدر اینقدر نیست

مرا مشت خزف در بار نطقست
که کردن یاد از ایشان عار نطقست

بکار آید دلی بی بهره زیور
برای چشم زخم درج گوهر

همه لافم همه لافم همه لاف
چو در خود بنگرم از چشم انصاف

یکی هذیان سرایم خام گفتار
بسی بیگانه در انشای اشعار

رکاکت دورم از نطق خزف ریز
نه در لفظم نه در معنایم انگیز

ز صد بیتم یکی صاحب ادا نیست
عروس خاطر من عشوه را نیست

هزاران شاهدم در حجله بینی
که نبود در یکیشان نازنینی

یکی را لب تبسم آفرین نیست
یکی را بر جبین ما رجبین نیست

یکی را نیست نرگس عشوه انگیز
یکی را گوشهٔ ابرو دوا خیز

بظاهر پسته آسا جملگی نغز
ولی چون پستهٔ تصویر بی مغز

مرا این خود فروشی محض لافست
همه قولم گزاف پر گزافست

وگرنه خود بساطم نیست چیزی
که بتوان داد در پیشش پشیزی

ندارم بهره از هیچ پیشه
که بر هذیان بیندیشم همیشه

گل روی سپید اشعار دارم / ولی شعری که خود زان عار دارم
گهی بنیزم اگر باشد دماغی / نگارم بر ورق پای کلاغی
وگر دستان من یکسر گرفتست / بمستی هرچه گفتم محض لافست
بلی علمی بود در دل نهانم / که باشد پارهٔ نازکش برانم
کدامین علم مهربانی / که بی‌قیل و قال آن قال زبانی
سواد آنرا بود زین علم حاصل / که برخواند خط پیشانی دل
بحمدالله که من روشن سوادم / در ادراک رموزش اوستادم
کتب طی کرده‌ام در دوستداری / یکی علامه‌ام در علم یاری
کتاب دوستی خواندم بهمت / ز پای بسمله تا پای تمت
سزد کانانکه علم مهر دانند / درین فهم وحید العصر خوانند
قضا کین علم را بگزید و فن ساخت / هم از روز ازل مخصوص من ساخت
ولی چون مهر بنماید بر و دوش / بصد رغبت کشد عیشش در آغوش
بلی آیینه چون افتد بکوری / غبار از وی کند تا حشر دوری
ولی چون آهنین افتد بناچار / مزلف سازدش رخسار زنگار
ازان روشن دلم کائینهٔ من / مخمر از بلور آمد نه ز آهن
کرم چینی کجی زیب جبین است / نه از روی غلوی خشم و کین است
که دارد چون بتان عشوه در ناز / مرا حسن طبیعت بر سر ناز
وگرنه من کجا و کینه توزی / که با آهو نباشد طبع یوزی
دلم صافست چون می خاطر صاف / ولی انصاف کو در عالم انصاف
بخلقم غیر صلح کل هوس نیست / ولی رنجیده‌ام از هیچکس نیست
مرا با هر که آمیزش دهد روی / نه رنجم زو گر آتش بارد از خوی
بنیشتر قصد رحم گر سینه کاود / همان شهد از لب خلقم تراود
بسر گر بشکند صد تیغ کینم / شکنجی زه نیابد بر جبینم
اگر گوید که دل ده جان سپارم / وگر گوید که جان ایمان شمارم
نتابم سر من آشفته خرمن / ز تیغ دوست چه گز تیغ دشمن

١٢

مرا آیینهٔ دل صاف چهرست | درو عکسی که افتد عکس مهرست
بصد نیرنگ نتوان داد صورت | که رد یابد درو زنگ کدورت
نباشد سو پائی در بساطم | دفاینک گل بود از اختلاطم
بپای هر که خاری در نشیند | مرا در سینه صد خنجر نشیند
برآرم خواهم آن خار الم رای | بنوک سوزن مژگانش از پای
بهر ماتم نشین در غم شریکم | بهر غمدیده در ماتم شریکم
نیم یک لحظه فارغ در غم خلق | به بینم تا نگردم در ماتم خلق
گره تنگ شاید از طرف جبینم | نتابد چون عنان از آه آتشینم
زبانم زهر باشد وقت گفتار | گواه این تلخ طعمیهای اشعار
لب نطقم نبیند کیرد مقالی | که بنشاند بدل گرد ملالی
سلامم تخم غم در سینه کارد | وداعم خنده را در گریه دارد
یکی گل تازه بشکفت از بهارم | که زو شد غنچهٔ دل خار خارم
بخلوتخانهٔ گلخن شب دوش | که با غم خفته بودم در یک آغوش
عروس شعله تنگ اندر برم | سری بر زانوی خاکسترم
چو خیل پشه آغشته در خون | برم رقصان شرار گلهای گلگون
یکی خواب عجیبم روی بنمود | که سهمش حیرتم بر حیرت افزود
چنان دیدم که جسمم غرق خون بود | سراپا پیکرم شنگرف گون بود
بساط لخت دل بر دیده چیده | جگر بر نوک مژگانها تنیده
سرشکم آبروی ابر میریخت | همه الماس تر میسود و می بیخت
دلم را ناله بر نوک زبان بود | زبان خود بلبل شاخ فغان بود
دماغ از خاک کوی یادگاری | عبیر جیب گردی زله کاری
جبینم درگهی را داشت در پیش | وزو میخواست عذر سجدهٔ خویش
لبم بر آستان از سر درد | بصد حسرت وداع بوسه میکرد
درین آشوب ناگه چشم از خواب | تو گفتی زد قضا بر دیده ام آب
یقینم شد که پایم در رکابست | سفر تعبیر این آشفته خوابست

سبدل خواهدم شد آشیانی ... بود در طالعم نقل مکانی
چو عظم بخت خواهد کرد دائی ... ازین زیبا چمن خواهی نخواهی
بر افشاند چه سیم و زر چه گوهر ... نه بندد بر سفینه خود لنگر
دمی کز زر فشان بنود بر نج است ... کفش افسونی ایشار کنج است
جدا زان دم که بر کف خنجر کین ... کند عزم نگارخانهٔ زین
گره بر گوشهٔ ابرو طرازد ... جبین را موج خیز کینه سازد
یکی سیمین قبا در بر ملمع ... یکی زرین کله بر سر مرصع
تن اندر جوشن سیماب سیمای ... سر اندر مغفر خورشید آرای
اطاعهٔ عنبر افشان از بر جود ... چنان کز فرق مجمر کاکل دود
عرق جوشان نیش از گرمی تن ... چو اشک از حلقهای چشم جوشن
چهار آیینه بر تن داده ترتیب ... همه خورشید پیکر ماه ترکیب
که فتح از هر طرف چون آمدش پیش ... در آن آیینه بیند صورت خویش
کمرگاهش گرفته تنگ در کش ... بصد رغبت یکی زرد و زر کش
چو ترکش آشیانی پر ز شهباز ... همه شهباز او مشتاق پرواز
پی کبک دل آن بازان خونخوار ... ز پیکان تیز کرده نوک منقار
کمان یک گوشه از قربان نموده ... چو از طرف کله نیم ابروی یار
یکی تیغش بکف رخشنده چون آب ... که در آتش گریزد همچو سیماب
چو آب موج زن از قبضه تا پیش ... همه گوهر نگار از جوهر خویش
یکی چون ماه نو خم دیده قامت ... ولی با وی صد آشوب قیامت
از و الماس در آب عرق غرق ... دم الگار کی بران تر از برق
قضا تا دید چون فولاد تابش ... بزهر چشم خوبان داده آبش
زبان مار گر دیدی نگاهش ... تماشا کن در آغوش نیامش
وگر دیدی برون آورد از کام ... به بینش در دم عریانی اندام
یکی زیبا کمیتش در حرز ان ... که گیرد باد ازو تعلیم جولان
نسیم آتش فتد در مغز جانش ... ز رشک نازکیهای عنانش

لق

قوی تن خورد و سر باریک و دنبال　　بغیرت سنبلش از کاکل و یال
دو گوشش را ثنا خوان سوسن تر　　هوا مجروح پیکر زان دو خنجر
سبک سیری که چون در صحن میدان　　بپای بازگی آید بجولان
بگرد و ذرهٔ آسیب حاصل　　بود گر فرش میدان شیشهٔ دل
وگر خاره اشکافی پیشه سازد　　خجل فرهاد را از تیشه سازد
فشاردزان بردشیر قضا خشم　　چکان زهر نگاه از گوشهٔ چشم
بکف پیچان سنانی مار کردار　　کرز هراز وی کند در یوزه صد بار
درآید از کمینگه مست و مغرور　　یکی در خیل شیران افکند شور
که از پیکان تیر آتش فروزد　　صفی را خرمن هستی بسوزد
گهی تیغ از نیام کین بر آرد　　زخون بر خاک تخم لاله کارد
دلیری را زند بر میل مغفر　　که جوزا هیا تش سازد دو پیکر
وگر جنگ آوری را بر سر دوش　　زند گرز گرد کاهش خون زند جوش
سراند ابرتن از آمد شد تیر　　چهار آئینه سازد شبه کفگیر
بیالاند او در دل انگشت آسای　　ز پیکان لعل پیکانی و هد جای
زخون بر پیکر خصم غم انگیز　　مسامات زره سازد عرق ریز
بنوک نیزهٔ اوراق دلها　　رباید نقطهٔ خال سویدا
عدو را ناوکش در شورش تن　　شود مژگان چشم تنگ جوشن
بخنجر هر کرا پیکر شکافد　　فلک سیرش کفن از شعله بافد
بر تیغ ار کرا از تن سر کند دور　　برو خمیازه انگیزد لب گور
یکی اشغفته سبزی کشته خونخوار　　ماندش سرو کار
بچنگال گوزن زان گوزنان　　کند چون چهرهٔ گل روی میدان
چو باد از شاخها باد خزانی　　کند تیغش ز تنها سر فشانی
اجل دار الامان آمد ز تیغش　　ولی نبود سر موئی دریغش
همه مو بر تن خصم جگر خوار　　سر انگشتی شود از بهر زنهار
در اندام دولت و نصرت ز هر سوی　　برو چون فتح باشند آذین کوی

ظفر تحسین کنان بوسد رکابش / نماید رستم ثانی خطابش
فلک قدرا بقایت جاودان باد / همیشه شاد بختت جوان باد
همایون فر همای بخت پرور / مدامت باد بر سر سایه گستر
بکامت یار بادا مهر و مه یار / فلک گرد سرت گردد چو دستار
یکی بر حرف طالب گوش بگشای / صدف وار ابر گهر آغوش بگشای
غلامی باشد او نواب را خاص / عیان از چهره‌اش سیمای اخلاص
بکرده کرده بهر نیکنامی / زده پیرامنش طوق غلامی
غلامی کش بدل کرده مقیمی / که گردد از غلامان قدیمی
دو سال آمد که از محنت کشانست / ترا چون بوسه فرش آستانست
بکلی کرده از مسکن فراموش / یکی گردیده رندی خانه بر دوش
نه از خویشان کند یادی ز اولاد / بدیدار تو دارد خویش را شاد
اگر لطف تواش دستور بخشد / چو خور کو ذره را نور بخشد
عنان سوی وطن تابد بچندی / کند خویشان خود را ریشخندی
دو روزی با غم آسان سر آرد / وگر ره سوی طوفان این در آرد
شتابان سازد ره سار بیابان / کند نعلین دل در پای مژگان
همه ره طی کند شادان و خندان / بگوید سنبلست این یا مغیلان
بدین درگه رساند خویشتن را / ز سر بیرون کند شور وطن را
نماید بندگی تا زنده باشد / بجان تا زنده باشد بنده باشد

دلا آماده فیض نظر باش / ازین سرچشمه جویای اثر باش
بعالم کیمیائی جز نظر نیست / بجز صاحب نظر اکسیرگر نیست
خوش آن مقبل که این توفیق دریافت / ز صاحب دولتی فیض نظر یافت
چو پسند آسمان از دیده مهر / شود خار از راز زیبائی چهر
مگر هدهد که مرغ کم هنر بود / سلیمان چون گزیدش تاجور بود

بامیا نکته می سنجد نمیدانم زبانش را — خدایا فیض الهامی که دریابم بیانش را
بموی خاطرم پیوسته در بند است زین وحشت — که با تعینت الفت متصل موی میانش را
بسودای محبت ای که بی تابانه می تازی — مقابل کن یکی با یکدگر سود و زیانش را
بساط سجده از بیرون در بر خاک ره گستر — بسست ای جبهه پر مقصد بیع داوی آستانش را
زبان تیغ او شیرین ادائی کرد در کارم — بعنوانی که بی تابانه بوسیدم دهانش را
چنین کاشفته می تازد بهر سو شهسوار من — مگر در خواب بیند دست مظلومان عنانش را
خوشا صحرای الفت کز تقاضای کم آزاری — دم شیرست میل سرمه چشم آهوانش را
همائی را که شد منقار کرم از استخوان من — پس از مردن سمندر طعمه سازد استخوانش را
نباشد سیم و زر در خورد تعظیم طالب ای گردون — کم از نیسان نه لبریز گوهر کن دهانش را

خدایا بر سر ناز آر با ما کج کلاهان را — بسحر غمزه برپا فتنه کن جادو نگاهان را
بیابان محبت سر کن ای دل کاندران وادی — دلیل خضر بینی ناله گم کرده راهان را
من و شوخی که استیلای حسنش در صف محشر — شکایت خشک سازد بر زبانها دادخواهان را
سپهدار غمش بر سینه ام زان ترکتاز آرد — که تسخیر بلاد آئین بود لشکر پناهان را
جگر خون بود کز پای رشکی در میان باشد — ملاقات قوی سرمایگان بیدستگاهان را
نزاکت با حرارت جمع در خوی شهان بنگر — مرکب ز آتش و گل دان مزاج پادشاهان را
من و عشق تو شاخ و برگ یک تخلیم در معنی — بلی خویشی بود با غم فزایان عیش کاهان را

بلد

بر شمع جوشش لشکر پروانه دید مستی تا   بگرد تیغ او بنگر هجوم سیل باران را
بسر چون ذره میرود در رکاب گواهی طالب   که مکین بشکند خورشید وش اختر سپاهان را

خار در جیب گلستان فکند گلخن ما   دشنه بر نغمهٔ داود زند شیون ما
ما ملامت زدگان آفت محصول خودیم   خوشه چین برق بدامن برد از خرمن ما   مصیبت
تعزیت خانهٔ ما منت روزی نکشد   فارغ از پرتو خورشید بود روزن ما
دفع یکمو الم از پیکر ما ممکن نیست   مانع تیر نگاهی نبود جوشن ما
کثرت ضعف بجائیست که نتوان فهمید   تن ما را زیکی رشتهٔ پیراهن ما
عشق در پیکر ما قوت آهی نگذاشت   کو سبک سازد دل خویش کنون دشمن ما
طالب از روزن افلاک مجو جلوهٔ نور   نظری تازه بدرگاه دل روشن ما

خضر همت طلبد از دل آوارهٔ ما   مهر در یوزه کند نور ز سیارهٔ ما
ما صبوحی طلبان صوفی صافی نفسیم   جرعه بر صبح فشاند لب میخوارهٔ ما
دانهٔ ما بگلو خوشهٔ پروین دارد   سعی دهقان نبود بیهده در بارهٔ ما
چه عجب گر سر انگشت بیازد بچه ناز   بر لب پر خرد کودک گهوارهٔ ما
دیده از شوق رود چند قدم همره نور   بگلستان جمالش که نظارهٔ ما
شب ما کو نه بدل کرد همانا کاورد   قلم از قیر برون کوکب سیارهٔ ما
آب در دیدهٔ ما کسوت آتش پوشد   عرق شعله زند جوشش فوارهٔ ما
رشتهٔ مدت عمر خضر و عهد مسیح   صرف یک بخیه شود در جگر پارهٔ ما
کار ازین ترک طبیبان نگشاید طالب   رو مسیحی بکف آور که کند چارهٔ ما

از باده بر فروز رخ شاهدانه را   یوسف نگار کن در و دیوار خانه را
احباب وعده گرد رکابت گرفته اند   آتش عنان مساز سمند بهانه را
مطرب نوای ساده کم از هیچ نوحه نیست   مرغوله ریز کن سر زلف ترانه را
آشفتگی زیارت دل میکند دگر   با سنبل تو قرب جوار است شانه را

آن ترک مست کیست ورا تا بچاه چین — کز تیر غمزه کرده مشک نشانه را
گیرد نشان سجده روح القدس لبم — چون بوسه بر جبین زنم آن آستانه را
همت زنیک نامی شدم در بدری نفکند — تن در نداد تا بگزینم میانه را
تا کرده سیر غمکده یارب چگونه ساخت — بلبل بطرح خانه من آشیانه را
با جمله صاحبان نوائیم لیک هست — فرق از کلید خانه کلید خزانه را
از یاد پای سعی من اندیشه دار دوست — کین توسنیست دشمن جان تازیانه را
با نحربان زلف توام سینه صاف نیست — تا قتل هم هم چه نسیم و چه شانه را
طالب هزار پایه بر افتادگی فزود — وز کف نداد جیزکی شاعرانه را

شور بلبل میدهد یاد از قدح نوشی مرا — نکهت گل میکند تکلیف بیهوشی مرا
هر زمان بر لب یکی دریای آتش می نهم — از قضا امروز می آید قدح نوشی مرا
ناله مرغ چمن کم کرده سیر آهنگ نیست — واگذارید ای نواسنجان بخاموشی مرا
چون پر و بال سمندر خاکروب آتشم — ننگ می آید ببوی گل هم آغوشی مرا
خاربن را با گل و شمشاد در جلوه نیست — از ادب دور است با نخل تو همدوشی مرا
جامه بخت بر تن کسوت داغ دلم — وا شگون بختم شگون دارد سیه پوشی مرا
نام طالب بر زبانم بگذرد گر بخت بد — بر فراموشی نفرماید فراموشی مرا

بنگاهی چو بسوزند بتان پیکر ما — سرمه تازه فروشند ز خاکستر ما
ما بصیت رزه مرغان قفس شتافتیم — گرد پرواز بشوئید ز بال و پر ما
کوکب طالع ما را بنود اقبالی — همه بر روی زمین سیر کند اختر ما
تا پت یافته با عجز عقل بود — گل داغی که زند دست جنون بر سر ما
در شبستان غمت چون مژه گرم کنم — سینه خنجر الماس بود بستر ما
طعن ما اهل هوس را متاثر نکند — خم نشود در رگ این سنگدلان نشتر ما
طالب آن غمزه اگر ساقی مجلس گردد — خنده بر ساغر خورشید زند ساغر ما

یخنده

شیفته شو ولایکی عارض دلفروز را   رشک حیات خضر کن زندگی دو روز را
لعل لب کرشمه را چاشنی عتاب ده   چین غضب زیاده کن ابروی کینه توز را
شعله مزاج مطربا سخت فسرده خاطرم   آتش نغمه تیز کن ساز تمام سوز را
توسن جلوه را عنان جانب بیدلان فکن   مشعل راه وعده کن برق بهانه سوز را
سینه بشام بیدلان صاف نمیکند سحر   با شب ما عداوتی هست همیشه روز را
در دل خویش منجلم منفعلی کر با جگر   هست کرشمه کوته ناوک سینه دوز را
من بکرم سزا اینم لیک تو شخص همتی   رتبه آفتاب ده کرمک شب فروز را
عشق کجا هوس کجا طالب این غلط کند   تفرقه کن یکی ز هم شان پلنگ و یوز را

افسانه سنج غیرت لب خونچکان ما   صد جا گزیده حرف چکد از زبان ما
ما پیره کوکبان همه زاغان ماتمیم   پروانه کرده بلبل عیش از میان ما
منقار صد همای بخون غوطه میزند   در جستجوی چاشنی استخوان ما
ما مرغ آتشیم و گر نیست باورت   بر شاخسار شعله ببین آشیان ما
هر بامداد غنچه بسیر ستان غم   بخشد شگفتگی بگل بوستان ما
ذوق سماع صومعه داران عرش گشت   هر نغمه کاوج گرفت از زبان ما
طالب جگر بخنجر الماس چاک ساز   تا در گلوی سینه نپیچد فغان ما

بس که بر بستر گران شد جسم غم پرورد ما   بعد مرگ از خاک معشوقانه خیزد گرد ما
ما بانوار نفس چون صبح توام زاده ایم   بزم دل را شمع کافوریست آه سرد ما
دست بر دامان خورشیدیست ما را گر عذر   نیست فارغ لحظه چون صیت عالم گرد ما
آنکه برد پیای رحمت پا باستغنا زند   کی کند بستر خس و خار بلا گسترد ما
صبر دامن گیر شد ورنه باندک زخمی   طره عنبر داده بود از کف دل نامرد ما
ای که زیب جبهه هند و نژادان میدهی   روی چین واری عرق بستر ز روی زرد ما
ما در دل بر رخ انفاس عیسی بسته ایم   برگ ریزان و داکم دیده باغ ورد ما
با تن خاکی ز بس آتش مزاج افتاده ام   شعله بکداز دا گر پهلو نهد بر گرد ما

همعنان طالب از مصر بلاغت میرسیم	وین غزل بهر عزیز انست ره آورد ما
گیرد که گفتار زبان طلب ما	قفلی زند اندیشهٔ خواهش بلب ما
در انجمن لطف و کرم فخر نمایند	همت تنک روئی شخص طلب ما
ما خانه ز برق نفس افروخته‌ایم	در بر نکند خلعت مهتاب شب ما
آن زهر سرشتیم که در حلق دکام	می تلخ نگردد مگر از یاد لب ما
سیمای اصالت بود از ناصیه ظاهر	از جبههٔ ما پرس حدیث نسب ما
کو چرخ که آزار رسان دست ببالای	کافیست مر این بی ادبان را ادب ما
ای تهمت چین بسته بزلف شب اندوه	یکبار ببین جبههٔ صبح طرب ما
طالب نفس تازه کن الگاه باهنگ	بیتی دو بخوان زین غزل منتخب ما

ریش کرد سینهٔ کفر از خراش دین ما	نقش گیرد پای بت از جبههٔ پرچین ما
خار صحرای قیامت غنچه‌ها پرورده	چون چکد خون گناه از نامهٔ رنگین ما
در غمت گر بالش سنجاب بر زیر سر نهیم	بو نهالی خار سودا جوشد از بالین ما
خصم را چون نوک نشتر در رگ جان میخلیم	گوش باش لال باش از نغمهٔ تحسین ما
بعد ازین ما و ترنمهای ارباب جنون	چون گلی نشکفت از خاموشی تمکین ما
جلوه کن بر صیدگاه عجز ما تا بنگری	ناخن کبک از شکاف سینهٔ شاهین ما
طالب از راهب دعائی در حق رندان بسست	تا قیامت گو بکن شیخ زمان نفرین ما

بس که وبال خلق شد نالهٔ دردناک ما	اکثر دوستان کنند آرزوی هلاک ما
ما صف زخم دوستان دشمن جان مرهمیم	خون رفوگران خورد سینهٔ چاک چاک ما
باغ و بهار خویش را تا بی آب داده‌ایم	کیست خزان که بر کند بیخه بجوش تاک ما
چون خس و خار سوخته دود بر آیدش ز سر	آتش اگر بر کند بهره‌ای ز خاک ما
باغ وصل ما و غم چند بود شکفتگی	ما همگی هلاک غم غم همگی هلاک ما
طالب کام جو کجا لو بر حال ما کجا	نیست نصیب بوالهوس رتبهٔ عشق پاک ما

بلکه از

بگذشت زنا خنده زنان سرو قد ما گوا به گذر گریه نساید مدد ما
اندیشهٔ آن جلوهٔ مستانه فزون ساخت بر سایه دنباله رو او حسد ما
ما گلخنیان سنبل و نسرین نشناسیم آتش بود آتش گل روی سبد ما
در سر هوس افسر جمشید نداریم ارزانی ما باد کلاه نمد ما
ما طایفه را از دو زبانی خبری نیست در عرض تمنا چه یک ما چه صد ما
سرگرم بمهر تو زبس در ته خاکیم آتشکده آید بطواف لحد ما
طوف حرم از دست شد ای کاش همیدا بوئی صنم برهمنان از صمد ما
ای سرو چمن زاده شمشاد بهشتیم اندیشهٔ همدوشی او نیست حد ما
تشریف شهادت ز دم تیغ تو داریم فرصت براه داح طواف جسد ما
طالب دل ما در گرو حور و پری بود دوشیزهٔ معنی شده تا نامزد ما

ای عیش گریزی از دل ما وی غم گذری بمنزل ما
ای هجر مروتت مردیم تا چند شکنجهٔ دل ما
تا قلزم موج خیز یاسیم کشتی نرسد بساحل ما
خرمن سوزان باد دستیم دامان تهیست حاصل ما
از شبنم گریه سبز گردد تا کاشته دانه در گل ما
شهد است تکلم لب دوست زحمت تبسم دل ما
بلبل کند آرزو که باشد پروانهٔ شمع محفل ما
از هودج ما زمام همت برتافته میر منزل ما
دانسته نگر که برنتابد هر ناقه شکوه محمل ما
طالب ره دل بسر بزدیم فریاد ز سعی کاهل ما

بیدار سانه خندگال ص

بتن بو باکند گلهای تصویر نهانی را بیا ~~جنبش آر خفتای~~ نقش قالی را
من و اندیشهٔ بوس و کنار او محالست این مگر بینم بخواب این آرزوهای خیالی را
ترا باید ز خویش آموختن علم وفاداری چه حاجت با معلم صاحبان درک عالی را

هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی ز من بگذر / بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را
جمالم غنچه‌سان در پردهٔ ناموس غم دارد / دریغا کاش میچیدم گل بی انفعالی را
گهی ابر تر و گاهی تر تیغ گونه گه باران / بیا در چشم من بنگر هوای برشگالی را
فلک عاجز پسند افتاد من هم در تماشایش / تتبع میکنم با شیر طبعیها شکالی را
قزلکی شاهدانت ساقی بزمند هان ای دل / صنم میگوی و میکش بادهای پرتگالی را
بزیر سرو کم آرام گیرد از سبکروحی / نهالش برنتابد سایهٔ نازک نهالی را
ز مژگان غزالان خامها سر کرده طالب / رقم زن بر بیاض دیده این اشعار حالی را

برگ بر باد دهم ذوق گل و گلشن را / رو بآتشکده مهمیز کنم توسن را
عندلیبی شده مهمان ره گلزار کجاست / که بدریوزه فرستم بغل و دامن را
غافل از مصر بکنعان مروای باد مباد / که بتاراج دهی نکهت پیراهن را
خانه پر شد ز جمال تو برانم که ز رشک / دست خورشید گریبان بدرد روزن را
لوح دل تیره بمشکین رقم آه مساز / حبشی چهره مکن آینهٔ روشن را
آمدی بر سر این خسته بکف تیغ عتاب / دشمن ایشان بعیادت نرود دشمن را
نفسی نیست که چون شعله ز دود دل خویش / سرمه در دیدهٔ روزن نکشم گلخن را
با چنان دست و چنان تیغ عجب نیست اگر / شوق زخم تو براعضا بدرد جوشن را
دانه را خوشه کند بخت عزیزان و بعکس / بخت شوریدهٔ ما خوشه کند خرمن را
با همه سوز جگر لب نگشاید دم نزع / از من آموخته آتش روش مردن را
ناخن طعنه مزن بر دل ریشم طالب / من فلک نیستم از دوست بدان دشمن را

عاشق دردیم پس برید دوا را / تلخ مسازید کام رغبت ما را
ای صف اهل هوس نزاع ندارد / آتش ما را گل بهشت شما را
چشم بپوشد جهان ازین دل بیشرم / اگر رخش آوزیده رنگ حیا را
در حرم زلف او درآمده گستاخ / سلسله بر پا نهید باد صبا را
بر سر کوی اثر ز شعلهٔ آهم / بال بسوزد کبوتران دعا را.

کرد

گر کف خاکیست هست بر سر ما ریز | با گل و نسرین چکار اهل عزا را
کعبه روان پا بپایان ز راه فرو ماند | قسمت بر دل کشید آبلها را
حاجت عرض متاع مهر و وفا نیست | نیک شناسیم ما ترا و تو ما را
چاشنی زهر درد و بندی عشقت | شربت بیمار ساخت خون شفا را
جام می از کف نهاده عجب از تو | رنگ شفق را ببین و روی هوا را
بر سر خاک گذشتگان گذری کن | محشر جان ساز تربت شهدا را
نور خیالت ز دل بدیده فکندیم | دشمن هم ساختیم آینها را
تا کف پای او نهاده رخ از رشک | رنگ نهادم بچهره رنگ حنا را
جور مکن در لباس رحم که طالب | نیک شناسد عتاب لطف شما را

گلشن نسیم درد زند بر دماغ ما | دیدار لاله تازه کند زخم داغ ما
اکثر ز اختلاط گل و یاسمین بود | اظهار بی دماغی تشخص دماغ ما
ما تیره کوکبان که افروز ظلمتیم | بی شمع پیش پای نبینند چراغ ما
گلزار ما سموم ستان قیامتست | آب و هوا دو اسپه گریزد ز باغ ما
ما مهر بر لبان همه جوش ترنمیم | وقت فغان چه بلبل قدسی چه زاغ ما
اکنون که دست در کمر توبه کرده ایم | بنگر نیاز پاشی می تا ایاغ ما
طالب چه هرزه دردسر جعفر میدهی | ز آوارگان عشق طلب کن سراغ ما

خو کرده با فغان دل بیحوصله ما | ناموس وفا برده زبان گله ما
سرشار دهی جام تغافل کنهت نیست | آگه نه از نازکی حوصله ما
آن اهل نظر وقت وداع دل خود نیست | یوسف بخرید آمده در قافله ما
در دار که نسیمی ز گلستان وفا نیست | با شوخ پریشان سوس ده دله ما
ما فوج اسیران صف آشفته دلانیم | آن سلسله زلف تو آن سلسله ما
ره بحث خار است مبادا که کف پای | ناسفته بماند گهر آبله ما
طالب غم لی سر زده امید که خوبان | بر عشق نویسند برات صله ما

مستی ز کوی عشق برون میکشد مرا   سر پا برهنه سوی جنون میکشد مرا
من خود نمیدوم ز پی آرزو ولی   تکلیف این طبیعت دون میکشد مرا
ای کاش جذب شوق تو برقع بر افکند   تا خلق بنگرند که چون میکشد مرا
هر دم مثلث الم بخت واژگون   بر لوح سینه بهر شگون میکشد مرا
ای عشق فکر سلسله کن که عنقریب   سر رشته خرد بجنون میکشد مرا
من زلف یار میکشم و دست روزگار   موی جبین گرفته بخون میکشد مرا
زانسو هوس لبادهٔ من میدهد لباس   زینسو فنا ز پوست برون میکشد مرا
طالب چه حکمتست که خاطر برنگ و بوی   هرگز نمیکشید کنون میکشد مرا

دوستان شاد شوند از غم پنهانی ما   جمع کرده دل یاران ز پریشانی ما
با که ویران شده کاییم بدین دلشادیم   که جهانی شده آباد ز ویرانی ما
در سجود صنم از بس که صفا یافته ایم   جبههٔ مهر برد نور ز پیشانی ما
جز جگر پارهٔ لذت نکشیدیم ای دهر   ای که بر خود زده انگشت مهمانی ما
صد بیان نمکین بار وش برهمنست   که یکی نیست در آیین مسلمانی ما
تیغ در پرهنگی فاش کند جوهر خویش   مصلحتهاست درین شیوهٔ عریانی ما
طالب از روی عروسان سخن بند نقاب   تا بکی چند شوی باعث حیرانی ما

تا چند بکام دل غم پیشه خود را   نشترکده سازم رگ اندیشه خود را
فرهادوم و اندیشهٔ شیرین ببر اما   آلوده بخون دل نکنم تیشه خود را
مستم ز شرابی که اگر جوش برآرد   فواره سیماب کند شیشه خود را
آن شوخ نهالم که گرم بر کنی از جای   بر سطح هوا سبز کنم ریشه خود را
طالب ز تو کس نو به آسیب نگردد   برقی همه تن لیک خس بیشه خود را

عشقت این که بیدل و دین میکند مرا   مردود آسمان و زمین میکند مرا
من خود نمیکنم بهوس اختیار عشق   لطف شمایل تو برین میکند مرا

عدم

ذوق

ذوق فنا و کیست که بر آستان دوست / چون نقش بوسه خاک نشین میکند مرا
دل میکند خرام و فرمان عشق نیست / یارب بگفته که چنین میکند مرا
آنجا که نقش پای کرم هست پس نیست / شخصی امید تکیه برین میکند مرا
پروای کشتنم نه و هردم ستم دوست / تکلیف سیر خانهٔ زین میکند مرا
ای شکرم مدام درآزار و نه انگبین / صید آن تبسم نمکین میکند مرا
آهم بدل نماند و گرانیست روزگار / صد پرده بینواتر ازین میکند مرا
طالب منم که عشق بدین پایهٔ اعتبار / بر گنجهای راز امین میکند مرا

دیدمش مست بر خساره پریشان موها / گره از زلف گشاده زده بر ابروها
رو ترنج ذقنی جوی طبیبا که دلم / نشکند تلخی صفرائش بدین لیموها
باز صف بسته بخونریز دلم خوبانرا / زلفها از طرفی و ز طرفی گیسوها
من مشام دل پرورد و نمیدزدم لیک / بوی تاثیر نمی آید ازین داروها
چشم با سرمه ز چشمان و کرم تا رست / راست چون آهوی مشکین زده گرد آهوها
زخمی تیغ ترا جان بلب آید گستاخ / که چو تعویذ نهد بوسه بران بازوها
کفر از زر و دلهاست ایا دین داران / یاد گیرید مسلمانی ازان هندوها
از غم اشک چو تیغ مژه زنگار گرفت / شب هجران توام آینهٔ زانوها
آه طالب بود از آه غریبان ممتاز / همچو بوی سر زلف تو ز دیگر بوها

دلا بجام نمی کن امیدوار مرا / که خوش گرفته در آغوش خود خمار مرا
شوم شهید خدنگ بتی که بر بادوش / فرشته سجده کند در ته مزار مرا
چه زاهد و چه برهمن برندار شادم / بهر دو شیوه خرد پیشه کرد کار مرا
هزار بانگ انا الحق بهر دو یار زدم / که هیچکس نتوان از بجودی بدار مرا
تهی برون شدم از گلستان خرم دهر / نه گل بجیب هوس آمد و نه خار مرا
بیاد کار بدار از من این جنون طالب / که عشق داشت ز مجنون بیادگار مرا

تا کی ز بیم خوی تو دزدم نگاه را / در سینه نفس شکنم تیر آه را
لذت شناس درد تو هم چاشنی گرفت / خونابهٔ حسیات و شهد گناه را
نازم بشمع روی تو کز شعلهای حسن / گلگونهٔ عذار دهد مهر و ماه را
بر مزرعی که قطره زند ابر گریه‌ام / مژگان مثال برگ بروید گیاه را
طالب بکوش در طلب کام خویشتن / تا کی بهانه سازی بخت سیاه را

با چو من شیفته کینهٔ افلاک چرا / خصمی خرمن آتش بکف خاک چرا
سینه‌ام را بن هر موی پر از پیکانیست / بر چنین سینه شبیخون زدن چاک چرا
ما که خرسند بپابوس رکابی باشیم / ای عنان تافته بخت اینهمه امساک چرا
گر قفائی خوری از شعله چو گل چندانیست / زخم بد داشتن از سیلی خاشاک چرا
من که سر بر کف تسلیم نهم چون خورشید / دگر از ذره وجودان جهان باک چرا
طالب از نقص تواش رفع کمالی غرضست / رمز نایافتنت با همه ادراک چرا

تا بر خیال دوست گشودیم دیده را / کردیم موج خیز دل آرمیده را
نومیدی از وصال تو حسرت گداز بود / صد جا گره زدیم امید بریده را
دل سر کشیده از ستمت در پیش متاز / بنشین که رام خویش کنی این رمیده را
کو نیش غمزهٔ دگر تا رنگی دهم / این زخمهای کهنهٔ الماس دیده را
هر دم بنغمهٔ دگر آهنگ ناله گیر / تا کی زنی بگوش نوای شنیده را
طالب خموش باش که با گوش دشمنیست / این نغمهای تازه ز شیون چکیده را

نگرد مشرب یاری الم اندیشی ما / جز بنشتر این دل ما بنود نیشی ما
دل بیگانه بما سوخته ای وای بر آن / که بجان تعبیه دارد نمک خویشی ما
بسر عشق که حسن طلب مرهم نیست / پیش این مرهمیان عرض درون ریشی ما
چون ننالیم که یک عمر کلیت را / کلب بستی کرده کلهٔ گوشهٔ درویشی ما
طالب ارباب طلب آبله پا بند اوست / قدمی چند ازین راه روان پیشی ما

نیم

شبنم چون خیزد از بام و برگلزارها — غنچهٔ دل جوشد از خار سر دیوارها
صد بهار آرزو گلکرد بی کشت تو عاقبت — بر بنا مدیوی امیدی ز حسرت نالها
عشق معشوقیت کز یک جلوه در رقص آورد — سبحهٔ جبرئیل را با رشتهٔ زنارها
توبه ار باب معنی باز گشت خاطر است — نغمه بر گوشی مزن گو بانگ استغفارها
نیست آلودگی با طینت ما تهمت است — ناخن غم بارها کاویده پود و تارها
در جهان بی مردمی کردیم و بی مردی انگهی — هم تار از معجر زالی به از دستارها
نالها در سینه پنهان دار طالب با خموش — قفل تنگ است از در گنجینهٔ اسرارها

وقت سحر بیناله نکو شد کسی چرا — مستی به بلبلان نفروشد کسی چرا
لب تشنه زیستن دو جهان ذوق دشمنست — آب از دهان تیغ ننوشد کسی چرا
با آفتاب کس نبود از چه هم سلوک — یعنی بخلق گرم نجوشد کسی چرا
فصل خزان بطرف چمن خامشی خطاست — پربا دو بلبلان نخروشد کسی چرا
آنجا که غمزه نیش بآهن فرو برد — پیراهن از نسیم نپوشد کسی چرا
طالب چو انتهای ملالت شکفتگی است — دایم بشغل گریه نکوشد کسی چرا

باشک از چهره شستم دوش رنگ زعفرانی را — لباس از شبنم گل ساختم برگ خزانی را
سری چون نقش پای دوست با افتادگان دارم — ازان بر آسمان بر کرده ام آستانی را
اگر ضعف دلم باور نداری جلوه کن سازم — ز روی سخت جوشش چهرهٔ راز نهانی را
چه شد گر ذره ام چون شهسوار عشق دارم — که با خورشید خاور تنگ دارد همعنانی را
شکنج آستین غنچه ام بر پای هر گلبن — بپیراش از نسیم صبح دارم گلفشانی را
ازین پس با وجاهل مشربی و ناخردمندی — بیاران پیشکش کردیم علم نکته دانی را
بجون غلطیده حرمان نفیضم یاد ایامی — که در آغوش می خفتم عروسان معانی را
نهان هر اشک خونین در جگر تا کی بود طالب — بدین یاقوت رمانی حسد یاقوت کانی را

صبا شکست کله گوشهٔ ریاحین را — نمک ز خندهٔ گل داد حسن نسرین را

کشیده پرده ز رخ لاله از حمیت تو نیز   ز روی داغ برافکن نقاب مشکین را
فلک وسیله بیداری مهیا ساز   که بخت خفته ما کج نهاد بالین را
مدار چشم اجابت که در زمانه ما   دعا ز طاق دل افتاده است آمین را
حریف مشرب ما عارفان حق زند نیست   که پشت پا زده هم کفر را و هم دین را
من آن نیم که بافسون عیش و نشاط   بدل بخنده کنم گریه های رنگین را
گرفته جنس بلا رونقی که دشمن و دوست   دعا بنرخ دعا میخرند نفرین را
چه ذوق دیده چو ما دل شکستگان ز ملال   که ابروی تو در آغوش میکشد چین را
سبک متاع زکه سرهای بسته بر فتراک   چو کعبه گرم طواف‌اند خانه زین را
شکفته رو غزلی باز خامه طالب   نگاشت بر ورق آماده باش تحسین را

لخت دل بر مژه سیماب شد از گریه ما   سرمه در چشم سفید آب شد از گریه ما
بس که دوش از مژه شورابه تلخ افشاندیم   نمک خنده احباب شد از گریه ما
چشم ما جمله گهرهای شب افروز افشاند   می پیاله که مهتاب شد از گریه ما
هر یکی قطره بداغ دگر از سینه بسوخت   ظلم بر بستر سنجاب شد از گریه ما
دوش با گریه مستانه نکهبان شدیم   سنگ را دیده پر از آب شد از گریه ما
هر کجا در ره عشق تو بیابانی بود   گرد با دوش همه گرداب شد از گریه ما
دوش طالب چو مهیای عبادت گشتیم   اثر مسجد و محراب شد از گریه ما

خوش آنکه بجویی دل بیچاره خود را   ممنون سراغی کنی آواره خود را
از ضعف نگاهم نرسد سوی تو هر چند   پیوند کنم رشته نظاره خود را
آن طفل یتیمم که ز بس بیکسی از باد   دریوزه کنم جنبش گهواره خود را
آن برگ خزانم که کنم چشمه یاقوت   همچون رگ نشتر زده فواره خود را
آن به که لب از خواهش الماس ببندم   رسوا نکنم داغ نمک خواره خود را
تا چون گل صد برگ بسوی تو فرستم   از سینه برآرم دل صد پاره خود را
طالب صفت آلوده بخون مژه دیدم   در آینه رخسار تو رخساره خود را

بسکه امشب دیده سازم پاسبان خواب را / نغمه گردم ناخنی بر دل زنم جلاب را
نور مه را چهره گرد آلوده می‌بینم کجاست / پرتو روئی که آرایش کنم مهتاب را
چشم زخمی خورده بی‌تابیم حیف از منست / اضطراب نبض می‌آموختم سیماب را
ز شوق راحت خصمی با پهلوی ریشم نداشت / بی‌سبب در خون نشاندم بستر سنجاب را
خار بر بستر تنک بر زخم پهلو ریختم / بهر آسایش مهیا ساختم اسباب را
خوی گرم شعله سردی برنتابد زینهار / رخ نشوئی تا بصد آتش نشوئی آب را
تا بجای عشقبازی نغمه ام کز بعد مرگ / می‌زنم مستانه بر تار کفن مضراب را
طالب این بی‌اعتدالی لازم طبع منست / بی‌سبب بدنام میسازم شراب ناب را

غیر می هرچه کنم نوشش وبالست مرا / می اگر خون فرشته است حلالست مرا
من و باز آمدن از نشاء هستی هیهات / این تصور ز خیالات محالست مرا
چون ننالم که جدا از ابروی او نه شب عید / مو بمو زخمی شمشیر هلالست مرا
بس که چشم از گل رخسار تو پرخورشیدست / شام هجران بنظر صبح وصالست مرا
زهرها بر لب از آن خنده شیرین دارم / تلخی طعم سخن شاهد حالست مرا
پر و بالم بهزاران شکن آراسته است / گوئی از زلف عروسان پر و بالست مرا
عشقبار رخ مجموعه خویشم طالب / نقطه و حرف بجای خط و خالست مرا

مرگ جان میدهد از حسرت افسردن ما / کو لب می که از چاشنی مردن ما
هرنفس میکند از دیده ما جذب سرشک / خاک کوئی شده افسون خوردن ما
سعی انداز شد و قطره خونی نچکید / پنجه عشق خجل گشت ز افشردن ما
منشان گرد برین دل که حرامست حرام / همچو آزردن صید حرم آزردن ما
خو بدین آب و هوا کرده دل ما طالب / مصلحت نیست ز میخانه برون بردن ما

باری میرسد زان رهگذار آنکی دیده جا بکش / برون کن سرمه را از خانه جای توتیا بکش
تو ای گشوده ای شانه گستاخانه زلف او / بیا باری ببوی زلف او زلف صبا بکش

ز کار نیکبختان ای فلک صد عقده بگشودی
صد و یک باش گو یک عقده هم از کار ما بگشا

ز بند لاف گرهای سینه تا کی سنجدم تا کی
جهان در چشم عاشق تیره شد بند قبا بگشا

خضاب نخلت ورد آن و اجابت رسم ای گل
برنگ خون ما گر مایلی از کف حنا بگشا

شکار افعی زلف تو شیم ای عنبرین کاکل
نهنگ تیغ بر ما گو دهن چون اژدها بگشا

بناخن حسرتم صد چشمه خون از دل گشود ای غم
تو هم گر غیرتی داری بیا بگشا بیا بگشا

جهان از اشک و آهم باغ رضوان گشته ای همدم
اگر خواهی گشودن دل درین آب و هوا بگشا

در فیض سحر بازست منشین بی طلب ای دل
گل افغان اجابت بین و دامان دعا بگشا

نه در گلشن گلی پژمرده دید بلبل مرده
که گفت ای شاخ سنبل موی چون اهل عزا بگشا

ندیدی گر محیطی در لباس قطرهٔ طالب
نظر بر شخص دانش عارف الاسلام ما بگشا

ز تلخیهای دوران گر بخاطر عقده‌ای داری
بآخوند حضایل شاعر شیرین ادا بگشا

ز داغ می که گل جیب و دامنست مرا
بکنج غمکده سامان گلشنست مرا

کبوتر دل عالی مقام خویشتنم
بروج بارهٔ گردون نشیمنست مرا

بدور زلف تو در تنگنای سینهٔ ریش
دلی چو توبه هلاک شکستن است مرا

دمی اگر بوجودم بحال نزع افتم
چراغ عشرتم و باده روغنست مرا

مقیم کلبهٔ تاریک گلخنم عمریست
که دود دل مژهٔ چشم روزنست مرا

بوقت دوختن زخمهای کاری خویش
سرشک غلطان از چشم سوزنست مرا

ز گلخنم بچمن آستین می‌مبرید
که باد در کف و آتش بدامنست مرا

در چراغ پرستان چرا ز غم طالب
که آستانهٔ خورشید مسکنست مرا

حیات بخش جهان اعتماد دولت و دین
که صاحب سر و جان و دل و تنست مرا

همیشه باد فروزان چراغ اقبالش
گر از دو کون باو چشم روشنست مرا

عشق شیرین کرده در چشم جهان تلخ را
در شکر بگرفته این حنظلستان تلخ را

می‌کنم دریوزهٔ زهر از چشم ساقی چون کنم
باده لب شیرین و من عاشق دهان تلخ را

خوی بد را بخیهٔ تلخی فتد بر روی کار
ظاهر شیرین می‌پوشد نهان تلخ را

چون گلی

چون نمکس بر چرب و شیرین جهان والا زدیم / شکر میگوییم آب شور و نان تلخ را
صد شمار اسیر میبازیم لیک از زندگی / چون نمکپاش می نماییم استخوان تلخ را
صد هزاران جان شیرین کرده تاراج و هنوز / تیغ او شیرین نسازد زبان تلخ را
عیش یاران تلخ شد طالب غلو در گریه چند / سند ره شویکدم این آب روان تلخ را

دل بذوق نغمهٔ داود می نالد مرا / تار پیراهن چو تار عود می نالد مرا
عود را می نالد از درد درون تا ری و بس / در تن من بسکه تار و پود می نالد مرا
با وجود آنکه در اندوه کوه طاقتم / دل ز بس نازک مزاجی زود می نالد مرا
زان نکه سورا چها در استخوان دارم چونی / زین سبب اعضای درد آلود می نالد مرا
طالب امشب وای بر همسایه گز درد فراق / مو بموی جسم غم فرسود می نالد مرا

مربی گر شود عشق این دل نا قابل ما را / گل سوری چو صندل بر جبین مالد گل ما را
بپای شوق ما رقصان رود تا کعبهٔ مقصد / اگر بر ناقهٔ کرده ببندی محمل ما را
دو مشکین خال یک سیمین بنا گوشند پنداری / دل شبهای هجران دیدهٔ بنگر دل ما را
ز بند دام بال افشانی ما تیغ بسم الله / که می اندازه دانه پروانه مرغ بسمل ما را
ز خوش پروازی آن ناوک دلدوز میترسید / که مرغان هوا بوسند دست قاتل ما را
ز بس خو کرده با سوز غمش سیراب برگردد / اگر یا فوت سان در آتش اندازی دل ما را
فسون کامل ما را چه کیفیت بود جایی / که باشد رتبهٔ اعجاز سحر باطل ما را
خجل زینسان نمیماندیم از بیحاصلان طالب / بهیچ از ما خریدی مشتری گر حاصل ما را

کجاست می که غم از دل بدر برد ما را / ازین جهان بجهان دگر برد ما را
شکسته‌ایم ز مکتوب خویش بخت کجاست / که پیک یار بجایی خبر برد ما را
ز خشک وادی تقوی عبور ممکن نیست / مگر حمایت دامان تر برد ما را
بپای سوی تو نتوان شدن کبوتر شوق / مگر بهمرهی بال و پر برد ما را
چو زنده از عدم آورده عشق ما طالب / امید هست کزان زنده تر برد ما را

کلیم و چرخ مدار و هوای جستن‌ها   ستاره چشم بهم می‌نهد ز دیدن‌ها
کمند ذره کجا قصر آفتاب کجا   ز کاهلی‌ست جو دور تو نارسیدن‌ها
مکن پر و مشکن بال ما بهرزه که هست   ز دام تا بقفس غایت پریدن‌ها
بذوق انس تو ما وحشی از جهان شده‌ایم   دلیل رام تو بودن بود رمیدن‌ها
نه عقل بست نه نار این سپهر پیچاپیچ   ولیک سیر نگردد از گزیدن‌ها

نباشد بهره‌ای از پختگی ما خام سوزان را   کند افسرده ما و بخت ما شمع فروزان را
مگر شمع رخی تابد برین ظلمت سرا ورنی   چراغ مهر نسازد خانه روشن تیره روزان را
بود زال فلک را با هوس خاطرم خصمی   بلی با ماه رویان کینه‌ها باشد عجوزان را
هجوم زخم دست و سوزنی بکار نگذارد   برو ز تیغ تو حاجت برآید بخیه‌دوزان را
چه فارغ گشته از گریه طالب آب حشمت کو   بیاد آور یکی آن قطره‌های گرم سوزان را

ای بسویت عقل را اندازها   در هوایت هوش را پروازها
آتشم در پردهٔ دل زن که هست   سوزها را نسبتی با سازها
طوف اهل کعبه دیدی هان ببین   گرد حیرانش طواف نازها
گرچه بی‌بالیست ما را بی پری   میکنیمش گرد سر پروازها
گرد غم بستهٔ فغانم شد بلی   سرمه را جنگیست با آوازها
پرده چون مستی براندازد ز دل   برزبانها بیخود آید رازها
تا هوا گیرد بسوی ما آن تذرو   در فغان آریم طبل بازها
برده‌ام در کشور زلفی بسر   موبمویم دیده دست اندازها
روز و شب دارند گرد آن تذرو   شاهبازان نظر پروازها
مطرب و بلبل بهمشان نسبتست   سازها خویش شد با آوازها
در تراکت خانهٔ حیران او   نازها دارند بر هم نازها
طالب از چشم و لب آن فتنه گشت   سحرها همسایه با اعجازها

از طاق

از طاق دل فتاده هوا و هوس مرا   اکنون چه کل بچشم تماشا چه خس مرا
با این تجرد از تبش لست بندم   کو جیب و آستین که بگیرد عسس مرا
محمل برقص آورم از نیت باورت   بر پای ناقه بند بجای جرس مرا
مقراض شعله آفت پرواز من بسبت   پروانه ام چه داد و ستد با قفس مرا
لطفیست با وجود عدم راه کر ز من   آن جنس منیتم که دهد کس بکس مرا
عاجز نیم چنانکه غم از میهمان شود   بر یکدو لخت دل بنوز دست رس مرا
در دامن نفس زده ام چون نسیم دست   شاید بکاشن تو رساند نفس مرا
چون بال پشه بس که سبکروح کشته ام   همت کز هوا بر باید مکس مرا
آن جنس کاسدم که بهر کس دهی بغبت   قیمت ببر بها ده و دهر باز پس مرا
انگشت آشنا نشود جز بحرف عشق   طفل محبتم الف سینه بس مرا
طالب سک قلاده مهر و محبتم   یعنی چه احتیاج بطوق و مرس مرا

خوش در خورست وقت سوال و جوابها   از یار لطفها و ز ما اضطرابها
ما آنکه دین و دل ز کفم برده بی حساب   دارد هنوز عشق تو با من حسابها
ای خرم آنکسان که براه تو هیچ زند   شب کردهای غربت و روز آفتابها
از من کشید نسخه دیوانگی طلب   کز وقف جنون زده ام انتخابها
ای یاد آنکه شب همه شب مست اشتیاق   میدیده دیده ام بخیال تو خوابها
بر پیرهن فشان عرق دل که خوشترست   بوی گلاب غنچه ز دیگر گلابها
دارد تبسم تو بدلهای خونچکان   آن منتی که داشت نمک بر کبابها
طالب ز علم مهر و وفا دم مزن که ما   تصنیف کرده ایم درین فن کتابها

کو پریشان بلبلی تا همنفس باشد مرا   کر فسون دام و که یار قفس باشد مرا
پای بوس ناقه هم تعلیست از خوان وصال   کاش با محمل نشین قرب جرس باشد مرا
بلبلم بی زاغ کلبانک مرا عاشق بسبیت   با چنین فریاد صد فریاد رس باشد مرا
نا رسا بختم و کر نه همتم کوتاه نیست   اوج عنقا گیرم ار بال مگس باشد مرا

نیستم فارغ چو شمع از سوختن تا زنده‌ام اولین آرام و آخر نفس باشد مرا
من چرا غم کشتنم را حاجت شمشیر نیست می‌توان افشاند و اما نی که بس باشد مرا
نیم‌شب می‌آیم از گلشن غزلخوانان بشهر بلبل مستم چه پروای عسس باشد مرا
در قفس می‌باید م طی کرد تا گلزار قدس کاشکی چون مرغان دیگر یک قفس باشد مرا
در داو طالب عجب یار موافق مشربست تا نفس باشد الهی همنفس باشد مرا

سیر گلزار هوس حبس نفس باشد مرا زانکه باغ و گلشنی و قفس باشد مرا
با وجود عشق در چشم هوس را بار نیست تا بود گل کی نظر در خار و خس باشد مرا
هرچه می‌آید بتاراج توکل میدهم نیستم زانکس که فکر پیش و پس باشد مرا
یک سفر گر اتفاق افتد مرا در بحر عشق آنقدر کو هر بدست آرم که بس باشد مرا
۱ آن عرق گردد ز شرم این آب و عرض نیاز کز زبان و دل ز آتش چون جرس باشد مرا
دامن حاجت بر خورشید نگشایم ز عار گر بخیزی جز گریبان دست رس باشد مرا
۲ بر تن از ضعفم نیفتد پرتو خورشید اگر سایبانی بر سر از بال مگس باشد مرا
چون دم دوزخ دم گرمم سراپا شعله است کاشکی نیمی آتش و نیمی نفس باشد مرا
کام رس گر نیست طالب تو برم معذور دار رغبتی با میوهای نیم رس باشد مرا

دیدم رخ و عنان دل از دست شد مرا چون چینی شکسته فغان پست شد مرا
در جام گل مشاهده کردم شراب حسن زان مو بمو چو مرغ چمن مست شد مرا
وارستم از تمیز و از و نشیب دهر پست و بلندها همه یکدست شد مرا.
موئی نکرده خم بتن صید مطلبی حیف از خدنگ ناله که از شست شد مرا.
طالب بحیرتم که بدین طبع هرزه گرد چون دل بکنج غمکده پابست شد مرا

ای آب رخ از نخل قدت جلوه گری را پرواز ببال و پر حسن تو پری را
انجا که تذرو تو برفتار در آید از شرم زمین گیر کند کبک دری را
با جاذبهٔ شوق تو مانع نتوان ساخت از شوق سر کوی تو بی بال و پری را

از دو گرچو پستند سران طرف کلاهت … بوسند و بپای تو سپارند سری را
ازدار وی بیهوشی بو بیت عجبی نیست … کز دل بقیامت برد آن بیخبری را
جز ناوک معشوق نه پیسند سوی عاشق … مرغی که سزاوار بود نامه بری را
یاقوت لبان قیمت اشکم نشناسند … خونابه شمارند عقیق جگری را
بانسبت نوشین لب لعل تو رسد ناز … بر باده انگور شراب شکری را
خاک من دل سوخته خاکستر گرمست … ترسم قدم آزرده کند رهگذری را
بیگانه از و قست درین سلسله مجنون … من دانم و من لذت بی پا و سری را
دل میرود از خویش ب و تابش از نیست … آری بود خاطر جمعی سفری را
در حلقه زلفش سخن از شانه نگوئید … آشفته مسازید نسیم سحری را
طالب بغزل چاشنی مدح در آمیز … یعنی بستا قبله صاحب نظری را
سرچشمه اقبال شهنشاه جهانگیر … کامد گهر شش و اسط و الا گهری را
یب می عشرت همه در ساغر او باد … تا چرخ سزاوار بود شیشه گری را

جان فارغ ز تن بس است مرا … گل دور از چمن بس است مرا
پیرهن کو مشو نصیب تنم … حسرت پیرهن بس است مرا
طن کر بپیر پد د ستم … آرزوی وطن بس است مرا
ست اگر نیست گو مباش چه شد … دستگاه سخن بس است مرا
چشم بر پیرهن بد وخته ام … ز انتظار کفن بس است مرا
لف پرچین مباش گو بکفم … خاطر پرشکن بس است مرا
یغ بیرون کن از کفم طالب … گر زبان در دهن بس است مرا

ب از حرکت خویش کن آگاه مرا … بنما هادی من شو بکرم راه مرا
رهم راه نما شو برا دم برسان … بر سر راه نگهدار بصد چاه مرا
ولیا را بمقامی که قدم می لرزد … حفظ کن حفظ ز پا لغزش ناگاه مرا
ستگیرم بمقامات خضر شو بکرم … گر نماید نقطه کوه گنه کاه مرا

در مقامی که بجز عجز و فنا ناید کار / صحبت اعدای تنها ناله و تیر آه مرا
اندر آن رسته که نقد دم صافی طلبند / پای طالب نکند مایل فنا جاه مرا

الهی نطق دادی جوهر گوییاییم بخشا / چو دانشمند کردی لذت داناییم بخشا
چو از خود و ز من مرا یکباره بگرفتی / برغم ضد چون بی منی و ماییم بخشا
نه مرد راه عشقست آنکه دستی دارد و پایی / درین ره لذت بی دستی و بی پاییم بخشا
چو هستم عزه در توحید نعت و منقبت
نکو کیرم جهان نظم را با لشکر معنی / دل اسکندری و حشمت داراییم بخشا

دلا بر سنگ زن آسودگی را / سبو بر سنگ زن آسودگی را
درین عالم چو آسایش محالست / بدان عالم فکن آسودگی را
ظریفان مرده را آسوده خوانند / ورق در هم شکن آسودگی را
بسوز از زندگانی در عزایم / مده نسبت بمن آسودگی را
مزوم آزمون عطر کفن بود / عبیر پیرهن آسودگی را
محبت غربت نمودم / وزانش در وطن آسودگی را
مجو در سر همی طالب که بنمود / قضا عطر کفن آسودگی را

ساقی عزیز دار شراب لطیف را / وز به مده پیاله مزاج ضعیف را
کر عاقلی بجو هرستی مپیچ هیچ / ذهی عقل با لطیف نسنجد کسیف را
کر نیست با تو طرف لطافت نسبتی خویش / در گفت و گو میار حریف ظریف را
ور زانکه مرد حوصله در مقام هزل / آب از سخن برآور و تیزکن حریف را
آن عیسیم که از نفس خوش نسیم خویش / گل ریز چون ربیع نمایم خریف را
وان موسیم که چون بگشایم لب آورم / در آفرین زبان وضیع و شریف را
طالب صفت بصدر سخن گستری نشین / بس زیر دست قافیه سنجان ردیف را

فغان

فغان بلبل از شکست رنگ جانهای شیدا را / که گر با گل نشینی خار در دل بشکند ما را
سری پیری شوم بر باد ذوق انگه در پی / برآید بر اندیشهٔ یوسف زلیخا را
پسین روز مرا ای کاش روزی آورد بختم / که در نظارهٔ امروز کردم کار فردا را
تو ای دل رام دامی وحشی رم خورده صیاد اند / کمند اندازی و پیچیدن زلف چلیپا را
ز روی یار باز از گلی وارم که از شکش / ز افغان بلبلان در آتش اندازند دلها را
که نظاره ام در رقص می گرداند و شوقی / که گویم آفرین پرکار باشد کار فرما را
بجا افتاده ام کین کشتهٔ شمشیر مهجوری / طپید در هر زمین تا آسمان گو افکند جا را
نمی ترسی که در کویت طالب ناله دارد / فغان و ناله از درد نیست جان ناشکیبا را

بوی آشوبی باستقبال می آید مرا / در جنون از اهل وجدم حال می آید مرا
مژدهٔ رحمت بهوشم میدهد هر دم سروش / تا بگوش آواز آن خلخال می آید مرا
گر چه لال از قصهٔ هجرم چو می آیم بحرف / صد حکایت بر زبان لال می آید مرا
هر طرف گرد هر چون اهل سیکریم زار / غم چو سال دیگر از دنبال می آید مرا
من بهای خویش میدانم نمی ارزم بهیچ / خنده ها بر کوشش دلال می آید مرا
دولتی دارم ببر پرورده در گوشم سروش / اینک اینک موج اقبال می آید مرا
گر شوم گلچین بستان وصالش دور نیست / زانکه هر دم دولتی در فال می آید مرا
بس که استها بلند از جرم عصیان کرده ام / بوی درد از نامهٔ اعمال می آید مرا
بال بی نقش و نگاری خوش نباشد شاکرم / گر شکستی هر زمان بر بال می آید مرا

دامن کشان بسیر چمن میروم بیا / صد فاصله فتاده ز من میروم بیا
از سنبل و گل و مل از سبزه خامیم / سوی نسیم سرو سمن میروم بیا
با یار رفیق هیچو خودی پستی ای / با یاد کوهکن بعدن میروم بیا
بلغاری تو مار حطایت داستم / سوی عدن میروم بیا
طالب رفیق نیست که مرا گر سازی / از پیرهن بسوی کفن میروم بیا

ما را کشد چو سوی تو بخت بلند ما
هر موی تا به پایه شود بر سمند ما

در آب و خاک ما شرر اضطراب نیست
مانند چو خال بر رخ آتش سپند ما

هیچیم و هیچ را نخرد هیچکس به هیچ
ای روزگار درگذر از چون و چند ما

دعوای صاحبی کن و آنگه بصد زبان
اقرار بندگی شنو از بند بند ما

برقیم لیک آفت محصول کس نه ایم
فارغ نشین که نگذرد از ما گزند ما

با این نکومتاعی بازار روزگار
ای وای بر طبیعت مشکل پسند ما

طالب خیال می بتماشای که کرده است
خون دود از شیشه دل دردمند ما

کاش در خاطر فتد خورشید تابان مرا
کامشب از پی تو بیفروزد شبستان مرا

خانه روشن میکنم امشب عجب بود ز یار
گر چراغانی کند تاریک زندان مرا

تا به هر دستی دری بگشادیم بر دل ز خاک
در جنون صد دست می باید گریبان مرا

روز آئین بندی تاریک بازار دلست
از متاع غم بیار آئید دکان مرا

ای مصور شکل زلف یار در خاطر بیار
چون نگاری صورت حال پریشان مرا

بیم ویرانیست از سیلش بترس ای باغبان
چون کنی خار سر دیوار مژگان مرا

بید ریغی نیستم یک لحظه کز عهد ازل
هست پیوندی بهم انگشت و دندان مرا

ای که با عرشم مقابل میکنی از روی قدر
پاس عزت دار تا که نشکنی شان مرا

بر مشام آید نسیم گل ز وصف روی دوست
طالب ار برهم زنی اوراق دیوان مرا

بس که شد خاک عزیزان جسم غم فرسود ما
از سر آتش غبار آلود خیزد دود ما

گاه گل چون تر شود بوی خوش آید بر مشام
این رقم زد اشک بر روی غبار آلود ما

رشته آمیزش از ما شمع ما بگسسته باز
زان گریزانند از هم جمله تار و پود ما

بس که آهنگش جگر کاوست طرزش دلخراش
گوش میگیرد سپهر از نغمه داود ما

بس که از مغز محبت استخوان پر کرده ایم
بوی مهر آید چو بر آتش گذاری عود ما

غم نداریم از هزاران غبن در بازار عشق
چون زیان است در سودای خوبان سود ما

چون براهیم از غیرت ملایم تر شویم
خلق ابراهیم دارد آتش نمرود ما

~~بس که اشک من~~

درزق

در تگاپوی گرچه پیدا ابنیه را مالیده ایم | خنده وا رد سرو بر نشود نمای ز دود ما

زاون ما بود آبستن برگ هر نشاط | عیشها را روز ماتم شد شب مولود ما

دوست میداند کز ما دستی اگر برداشتیم | آستین بر جهان افشاندن بود و بس مقصود ما

بس که چون طالب ز سامان عبادت مفلسیم | جرم ما پهلوی طاعت می نهد معبود ما

بهر نوا اندهی صوت دلپذیر مرا | چشیده مزهٔ آتشین صفیر مرا

نظیر من بجهان طوطی نخواهی یافت | مگر در آینه پیدا کنی نظیر مرا

بجز صلای محبت بخوان نعمت حسن | گرسنه کس ننمود دست چشم سیر مرا

بدان ملاحظه ریزم بدست پیران آب | که در رکاب همه رحمت کنند پیر مرا

زبون چرخ نگردم بحفظ جان طالب | که روبهی نزند طبع شیرگیر مرا

هزار بحر بود قطره پرور دیدهٔ ما | هزار ابر بود کاسه لیس دیدهٔ ما

بطرز نغمهٔ خود کو مثال بلبل مست | که هست این روش تازه آفریدهٔ ما

همیشه بر سر آزار ماست بخت سیاه | اگرچه هست غلام درم خریدهٔ ما

چگونه ناوک غم دوست یاد هم نکنیم | که ما رسیدهٔ اوئیم و او رسیدهٔ ما

دلم ز قید خرد رسته از پیش مروید | که رام کس نشود آهوی رمیدهٔ ما

بما اگر بعطا منتی نهد غم دوست | عطاش بر سر ما منتش بدیدهٔ ما

گذشت بر سر ما هرچه جور ناز تو بود | تو بگذر از دل در خاک و خون طپیدهٔ ما

بباغ خاطر ما نیست نوبری طالب | برو دوباره مچین میوهای چیدهٔ ما

روشن بمهر کن دل بی کینهٔ مرا | وز تاب چهره آب ده آیینهٔ مرا

تسبیح زلف یار شود سوده در شمار | گیری حساب اگر غم دیرینهٔ مرا

فرق از دکان خود نکند پیر گلفروش | در جوش داغ بیند اگر سینهٔ مرا

خمها شود ز بادهٔ [illegible] پر اگر | شویند خشت مسجد آدینهٔ مرا

کین من آتشست نهان در دل سپهر | بر دل گره مزن فلکا کینهٔ مرا

خیزد بجای دود بخار شراب اگر … آتش زنند خرقهٔ پشمینهٔ مرا
یاقوت و لعل او همه لخت جگر بود … کاوند اگر جواهر گنجینهٔ مرا
طالب منم که حسرت چشم و دهان یار … بادام و شکر آمد لوزینهٔ مرا

خالی ز خار کینه چو سازیم سینه را … نشتر وزو بریم بدل آبگینه را
فرق از دکان خود ننماید ز جوش داغ … گر پیش گلفروش گشاییم سینه را
یکپایه گر فراتر از اوج خود رویم … آریم زیر پا فلک هفت زینه را
هرچند پیش خرج کند بیشتر شود … چشمم جدا ز دوست متاع خزینه را
طالب نیافت مثل خودی در وفا بدهر … آری قرینه نبود بی قرینه را

چنین که تنگ بر میکشد پلاس مرا … عجب که فقر بیارد بدین لباس مرا
چو اصل دل و جمعیتی دگر ترسم … که بس خوش آمده جمعیت حواس مرا
فتاده بر سر راه آن متاع کم قدرم … که نیز واجی من داشتت پاس مرا
خسم جهان جهان جمله قیمتم دانند … نه گوهرم که شناسد گهرشناس مرا
زر و باز ده شهرم بآتشم فکنند … که هیچکس نشناسد بالتماس مرا
عجب که پیش خسان کج کنم چو گل گردن … اگر چو خوشه بگردن نهند داس مرا
اگرچه میکده ام پر کدورتم گوئی … نهاده اند ز خشت لحد اساس مرا
ز هجر دوست هراسان چو طالبم همه عمر … ورنه گذشته بجا شد بدل هراس مرا

مهربانیهاست با ما محنت ایام را … گرچه ناکامیم بر ما رشک باشد کام را
ما نه آن مرغیم بر شاخ هوس کز اشتیاق … گوشهٔ چشمی باشد جانب ما دام را
مرد را هر هفت زیباتر نماید از عروس … چون بیاراید بدرد دوست هفت اندام را
بر ضمیر صافیش گرد ندامت ره نیافت … هر که در آئینه آغاز و دید انجام را
از چه رو افتاده همچون پسته مغزش در دهان … چشم مستت تا شکست سر کرد بادام را
خوش شبی داریم دامان در کشش ای زلف یار … شوم بر ما در روی آشامان مگردان شام را

از بخت

در کف زلف تو بی قیمت دلها را خروش　　باز می خارد گلوی مرغان بی هنگام را
می بکف نام تو بشنیدم ز رویم رنگ رفت　　زعفران کردم لب ساغر بادهٔ گلفام را
پیکی بگذار ساقی با من کودک مزاج　　زانکه می خواهست درخور جرعه نوش خام را
ساغرم هرگز نشد خالی که چشم از کمین　　پر نکردش باز چون نیمه کردم جام را
در دعای عاشقان بنود اثر طالب خموش　　چند خواهی کام دل از خدا ابرام را

برافروزی از چهره صد انجمن را　　ز رنگ گل چراغان کنی صد چمن را
ز تاثیر بوی تو یوسف شود گل　　بگل کردی نکهت پیرهن را
من اندر سرشت خود آگاه بودم　　که آن ساختن دارد این سوختن را
چو از تربتی بگذری باز بنگر　　مکن بر تن مرده زندان کفن را
ملولم مدان در وطن گر غریبم　　که خوش کرده ام غربت خویشتن را
چو جان از بدن گر زنم فال غربت　　بداغ غریبی بسوزم وطن را
چو آرم بوصف آن لب نوش خواهم　　که هم زان لب نوش بوسم دهن را
دولت شاد طالب که در چار موسم　　پر از گل تو داری ریاض سخن را

ای چاره گر به بین نفس شعله ناک را　　وز دوستی مدوز گریبان چاک را
ای مرگ طعم شهد وصالم ز حد مبر　　غارت مکن وظیفهٔ موران خاک را　　مهر نگام
ای چشم تر غبار نشان وجود باش　　وز گرد تن هلاک مکن جان پاک را
بی انتظار ای غم یارم بساز کار　　وز شوق من هلاک مگردان هلاک را
طالب چه دشمنی بجز دهای خام داشت　　دهقان که تخم مهر بدل کشت تاک را

بی روی دوست دیدن مه میگزد مرا　　چون تیغ مهر نوک نگه میگزد مرا
عقرب طبیعتست ترا زلف چون کنم　　دل بخطا و جرم و کنه میگزد مرا
امشب که در بر آن بت شکین کلاه نیست　　بند قبا چو مار سیه میگزد مرا
طالب جدا ز دلبر یوسف لقای خویش　　مهتاب همچو سایهٔ چه میگزد مرا

کر بوی درد تو زد و برد داغ سینهٔ ما — کر تازه شد همه گلهای داغ سینهٔ ما
چراغ کس نکند روشن از فتیله داغ — بجز غمت که فروزد چراغ سینهٔ ما
چراغ داغ بکف نیست در جهان دردی — که روز و شب نبود در سراغ سینهٔ ما
غم فسردن و پژمردن از خزانش نیست — گل همیشه بهارست داغ سینهٔ ما
بهار داغ تماشا نکرده طالب — عنان متاب بگلگشت باغ سینهٔ ما

شوق خاطر موکشان سوی تو می آرد مرا — ورنه ور دل تا سر کوی تو می آرد مرا
می نیارم شد بسی از سایه سوی آفتاب — لیک شوق دیدن روی تو می آرد مرا
می وزد هر که نسیم مهربانی بر دلم — نکهت خلق تو یا خوی تو می آرد مرا
دل بهر سو موکشانم می برد چون مار زلف — لیک چون می آورد سوی تو می آرد مرا
از نسیم مهر ممنونم که بوی مردمی — بر مشام از هر سر موی تو می آرد مرا
شاه نور الدین جهانگیر آنکه طالع بوی گل — بر مشام از خلق نیکوی تو می آرد مرا
جان بمیزان تو بی قدرست لیک امداد بخت — گرچه هیچم در ترازوی تو می آرد مرا
حضر بلبل بوی گل گردید و بردش سوی گل — حضر من بوی تو شد سوی تو می آرد مرا
شادم از طالب که در دیباچهٔ اخلاص مدح — هم ثنا گو هم دعاگوی تو می آرد مرا

از لب نفت ناله ز تلخی فرو مرا — چون استخوان بماند گره در گلو مرا
کامم رخ تو دیدن و در خون طپیدنست — در دل مباد بشکنی این آرزو مرا
صید لطافتم چو مزاج گل و نسیم — گر گل شوم عجب که نماید بو مرا
شادی چو عنکبوت بگردم تنیده باز — ای وای اگر غم تو گذارد باو مرا
ای شانه قسمتی بتو داده ام در پذیر — کاکل ترا عبیر صبا را و بو مرا
صیاد رسم بدام و کمند احتیاج نیست — بتوان اسیر کرد به یکتار مو مرا
من سر حزر براتم واو هم چه حکمت است — با تیغ او اجل چو کند سرخرو مرا
ای زهر غم خوش آمده در مذاق من — حاشا که بی تو آب رود در گلو مرا
خاکم عبیر مایهٔ مهر و محبت است — هان ای صبا ببر بسر کوی او مرا

چو کرده

خو کرده غم مطلب طالبم بعیش   کفرست ترک عادت و تغییر خو مرا

ای صبحدم ز نور جمال تو شامها   پر عنبر از شمامهٔ زلفت مشامها
آن سرو سرکشی که بصد آب شسته اند   طوبی قدان ز شرم تو دست از خرامها
رندیست جرعه نوش محبت که پشت پای   هم بر حلالها زده هم بر حرامها
صبحست و باد میبرند از صحن لاله زار   بر گوش عندلیب از قدح می پیامها
گوئی که ساقیان ز پی مجلس صبوح   از لعل چیده اند بر تب جامها

باز نوای امید زد دل مایوس ما   قهقههٔ کبک شد گریهٔ طاوس ما
از گل حرمان ما رست گل وصل دوست   زمزمهٔ شکر گشت نغمهٔ افسوس ما
داد فغان داد و دل گشت چو محمل پدید   صیت جرس پست کرد نالهٔ ناقوس ما
سینهٔ ما بس که یافت روشنی از شمع دل   کعبهٔ پروانه گشت قبهٔ فانوس ما
از دل ما صد شکست کرد در و تعبیه   شیشه گری کو بساخت شیشهٔ ناموس ما
تا بره او شدیم خاک نسیم بهار   لب کند از غنچه وام بهر زمین بوس ما
بس که چو طالب در عیش و طرب بسته ایم   کنج قفس گلشنست بر دل محبوس ما

در سلسلهٔ زلف چه داری دل ما را   زنجیر بپا کس ننهد مرغ هوا را
تا غنچه دریدیم بگلزار جهان لیک   ز آشفتگی دل نشناسیم صبا را
چون شیشه درین میکده صد بار شکستیم   وانگه بدل از بیم نهفتیم صدا را
باز آن کف پا را سر و کاری بنگارست   از پردهٔ چشم گذرانید حنا را
تا جز تو حریفش کشادن نتواند   خواهم گره دل زنم آن بند قبا را
سروی که بشمشاد تو همدوش برآید   از شرم فراموش کند نشو و نما را
تو سبحهٔ صد دانه بکف گیر از آن زلف   تا بر تو شمارد دلم این آبلها را
مطرب گره دل [illegible]   بیهوده بزحمت مفکن عقده کشا را
ای عیش تو در کلبهٔ عشاق بکنجی   رو تنگ مکن بر من ماتمزده جا را

گویند که خوش زاهد و عابد شده طالب — این حرف بگوش هم مرسانید خدا را

گر عیش تلخ کند مژهٔ اشکبار ما — شاید که بی نصیب نماند بهار ما
ما رهروان خانه نشین چشم حسرتیم — بخت سیاه سرمهٔ دنباله دار ما
بنود عجب که آتش دل بعد مرگ نیز — گر خشت خام پخته شود بر مزار ما
بنشین بجای خویش که تا ایستاده‌ایم — پیش تو از ادب ننشیند غبار ما
طالب سمند چرخ حرون می‌گذاشتی — دادی اگر عنان بکف اختیار ما

دهن به هیچ حرامی نشد دلیر مرا — بغیر خون که حلالست همچو شیر مرا
اگرچه خاک شدم بوی ورزفته زمن — توان به پیرهن افشاند چون عبیر مرا
بزیر پای توام باز ای سپهر بسای — اگر برون نتوان کرد از حریر مرا
بقبله گر نکنم رو ملامتم مکنید — تصور نگهی میزند به تیر مرا
بقسمت ازلی نیست چاره‌ای زاهد — حریر و حور ترا حسرت و حصیر مرا
دمید صبح و زبدین گرفت نکهت دوست — ز هوش میروم ای همنشین بگیر مرا
هرکجا بود افتادهٔ نظیر منست — دگر مخوان ز ره طنز بی نظیر مرا
بآب گوهر من تشنه‌اند کون و مکان — چه شد که داد زکف چرخ زود دیر مرا
سری بالخجم بود چون کنم که نمود — خیال گوشهٔ چشم تو گوشه گیر مرا
رسیده ضعف بجائی که گر برآرم پر — بپای مور توان کرد دستگیر مرا
زبس که تیغ تو تعجیل کرد در خونم — اجل بآن همه خواهش نه دید سیر مرا
چو طالب از ره معنی بلند مرتبه‌ام — مبین بچشم نظر ای آسمان حقیر مرا

بهر شرار زدم پیکر ستمکش را — بسوختم ز غم همه هیچ آتش را
چو من شدم هدف تیر غمزهٔ ترکان — وصیت است که خالی کنید ترکش را
چه میزنی بعبث آه گرم در تب عشق — کسی نکشته [illegible] تیز آتش را
من آن معاشر دردی کشم که تا ناشست — بنیست دل صافم شراب بیغش را

جاکم

چنانکه شانه کند زلف دلربا پرستاری
اسیر عشق پرستد دل مشوش را

چه چاشنیست غم عشق را که یابد کام
ز بهر چشیدن آن لذت نمکچش را

نمیرود بفلک آه یاربم گویی
قدم بخواب نهد این شغلهای سرکش را

تلاش عشق و هوس تار هستیم بگسیخت
عجب که سلسله تاب آرد این کشاکش را

ز حسن شیوه بود دلفریب زان طالب
پری گذارد و در بر کشد پری وش را

صد پیرهن ز نم چاک هردم بدست تنها
دست دریدهٔ من شد رگ پیرهنها

فانوس وارم از بس تن استخوان نما گشت
در زیر پوست گویی پوشیده ام کفنها

یارب ز راه عیشم بردار سنگ محنت
وین کوههای غم را بفرست کوهکنها

گل جوشش ز دحریفان تا کی خموش باشید
آخر نه عندلیبید ای مهر بر دهنها

گویند شکر معشوق با صد زبان خاموش
پروانهای مسکین در عین سوختنها

بر شعلهٔ ز شوقش بگشا نظر که بینی
مرغان روح صف صف بر شاخ بال زنها

یاقوت او چو بگرفت سامان درفشانی
یاران ز دست دادند سررشتهٔ سخنها

از شرم آب و رنگش گلهای پای در گل
همچون نسیم گشتند آوارهٔ چمنها

در کار شمع و گل کن چندانکه ناز داری
ای زینت چمنها وی زیب انجمنها

باشد فغان طالب جانکاه دور از ان کوی
چون نالهٔ غریبان از فرقت وطنها

دگر بیک نگه آن مشتری خرید مرا
خرید خود چه نماید که آفرید مرا

ضعیف آهوکی بودم از قضا غافل
هزبر حادثه دریکدگر درید مرا

امید زخمی از وحشت پای رفتن بخت
کرم نهاده بمیدان او برید مرا

ببوستان طرب شاخ سنبلی بودم
دهی دریغ که آهوی غم چرید مرا

گریز پای تر از طالبم مقید زلف
کنند همچو غلامان درم خرید مرا

دگر جذب کمندی میکشد ای هر طرف ما را
عجب گر اختیاری بعد ازین ماند بکف ما را

تلف کردیم بس آب و علف در مزرع گیتی
فلک هم در تلافی میکند روزی تلف ما را

بود اپر چشمه و پر سبزه صحرای سپهر اما — فزود نا یده سر همت این آب علف مارا
ز هر سو بر لب ما بس صف تبخاله خونین — یکی جوشنده بحر آتشم امنیت کف مارا
سخن با آنکه فرزند است خواهیم از خدا مرگش — چه محنتها که در دامان نزاد این نا خلف مارا
کلف سر راست ما را داغ هستی از چه عارض شد — فنا کو تا ز عارض محو سازد این کلف مارا
بسیلی گشت ما را مطرب و چرخ و شد ایامی — هنوز از چهره می آید بگوش آواز دف مارا
بخون ما کشودی روزنه شمشیر و میز سید — که سر بر عرش فتراک تو ساید زین شرف مارا
مکن همچون گل پژمرده ای عشرت بما خواری — که غم در چشم خود پرورده چون دُر در صدف مارا
ز بس بر سر زدیم از هر طرف بالا رد دستی — گریزد سر بسوراخ گریبان چون کشف مارا
همان بی بهره گوا صیم کر روز ازل طالب — ز صد دریای گوهر نیست روزی یک خزف مارا

شب تیره روز تیره ببین روزگار ما — دل خسته بال بسته نظر کن بکار ما
گل گل ز داغ چون پر طاوس گشته ایم — خجلت برد ندرو ز نقش و نگار ما
دایم بکار بوده و هرگز نکرده ایم — کاری که روز واقعه آید بکار ما
خاک از وجود ما شده از بس در اضطراب — خشت لحد گذشته ز لوح مزار ما

قلم زدیم بلوح بیان ستایش دلرا — باو حواله نمودیم آزمایش دلرا
بنوک دشنه گهی قفل بی کلید کشاید — ز غمزهٔ تو چنان دیده ام کشایش دلرا
چو غم فزود فزاید دلم چو کاست بکاهد — جز این سبب نبود کاهش و فزایش دلرا
بچاه تیره یکی مور ناتوان چه نماید — بیا ببین بخم زلف او نمایش دلرا
شود هزار پری محو در نشانه طالب — گر ایاد گیرد از و شیوهٔ ربایش دلرا

ای بهر ملک ترا راه نمائی ز خدا — عزم گردن ز تو اقلیم کشائی ز خدا
حکم راندن ز تو زیبا چو اطاعت ز سپهر — پادشاهی ز تو نازان چو گدائی ز خدا
ساخت حق فیض ترا عام که خلقی همه رزق — ~~از تو~~ خواهند چو مرغان هوائی ز خدا
عزم تو شکری اگر ملت و ملک — از تو صافی کهر و زنگ زدائی ز خدا

برسلی

بر اطلس رم ملک زدن سکهٔ عدل — از تو نام آور و توفیق روائی ز خدا
طایر سایه ور دولت جاوید ترا است — بال طاوسی و اقبال همای ز خدا
بر در دولت شاهنشه غازی طالب — دعوی بندگی از بنده گواهی ز خدا

شوق او ساخت کوچه گرد مرا — گرد سر در هوا چو گرد مرا
نقش کس تر و غبار آلود — که نیاورد و دل ببرد مرا
زعفرانی نشود دست سپهر — که بدان رخ نکرد زرد مرا
گر شوند آب جمله آتشها — نتوانند کرد سرد مرا
همه با چشم و جان بسر بردم — عمر طی شد بدود و گرد مرا
بردوانها زبس تنیده دلم — نتوان خواند ز اهل درد مرا
اشهب و او همی نمیخواهم — شوق کافیست ره نورد مرا
همه از جنگ عشق بگریزید — بگذارید فرد و فرد مرا
کو بمیدان عنان مده طالب — دل بسندست هم نبرد مرا

شوقت فزود مرتبهٔ اضطراب را — همچون پری بشیشه در آورد خواب را
دست قبول عشق چه غم گر دلم شکست — باشد شکستگی ورق انتخاب را
دل چاشنی گرفت از آن خندهای شور — آری نمک لذیذ نماید کباب را
چشم ترم فروغ رخ او زیاده ساخت — هرچند ابر تیره کند آفتاب را
هجران ندیدهٔ تو چه دانی وصال چیست — موی سیه چه قدر شناسد خضاب را
در جلوهٔ توسن تو نماید بماه عید — جنگ هلال نعل و هلال رکاب را
رنگیست شاهدانی مهره و دل من آب — آمیزشی بهم نبود رنگ و آب را
مهرا بدم چگونه کشد از دهان ابر — زانسان فزود بر شب من ماهتاب را
کو دل مسیح در خم آن زلف پرشکن — تعلیم ما ز کس ندهد پیچ و تاب را
هر چیز خوانی از ورق بر دو پشت خوان — بی رنگ صفحه چون دهد روی کتاب را
رخ برفروز در نظر بیدلان شوق — ماهی کن از فروغ تجلی نقاب را

هر قطره خون سراغ دلم میکند بلی   با شیشه نسبت است قدیمی شراب را
بر اشک خون دپاد توکر عاشقم رواست   بلبل ببوی گل پرستد گلاب را
امروز گریه نوع دگر میکند مگر   همچشمی فتاده بطالب سحاب را

باز ناخن میزند بر دل غمی دیگر مرا   میکند تکلیف شیون ماتمی دیگر مرا
من که دایم بر دلم الماس حسرت سوده ام   زخم دیگر خوشتر است از مرهمی دیگر مرا
زان درین عالم نگنجم که شوق روی دوست   میکشد هردم بسوی عالمی دیگر مرا
صد هزاران غم بجز هجران یارم در دلست   کاش یک غم باشد و نبود غمی دیگر مرا
تازه میدارم بآب دیدهٔ خود باغ خویش   من گل داغم چه حاجت شبنمی دیگر مرا
میکنم طالب صفت با یاد او گفت و شنود   گرچه مهلت نبود این دم تا دمی دیگر مرا

بتان ز هم نشناسند کفر و دین مرا   نخوانده اند عملنامهٔ جبین مرا
شب فراق و مرا نیم قطره بر مژه نیست   بچشم من نفشارید آستین مرا
متاع خرمن من خوشه خوشهٔ جگرست   بگوش مژده رسانید خوشه چین مرا
بجبهه نالم و بر نامه مهر نیل زنم   چه احتیاج سیاهی بود نگین مرا
چنین که بال برآورده ام ز ناوک دوست   نشان جراحت پهلوست همنشین مرا
اگرچه سوخت درونم خوشم ازین گرمی   اثر زیاده شود نالهٔ حزین مرا
ز بس که تلخ سرشتم چو بید و باده و صبر   خیال زهر کند مور انگبین مرا
در استماع فغانم چه لب چه دیده چه گوش   بدل شنید توان نالهٔ حزین مرا
اگرچه بود مرا جان آتشین طالب   گداخت فرقت او جان آهنین مرا

چو عزم صید شود آسمان شکار مرا   هوای دل بتماشا برد غبار مرا
بشکر آنکه شدم بندهٔ تو نیست دمی   که گوش من نکند سجده گوشوار مرا
بجستن آمده ابروی کبک و چشم تذرو   مگر درای شکاریست شهسوار مرا
سرم گران ز خمار کدورتست مگر   می لطافت او بشکند خمار مرا

ناز

نثار نعل سمند تو جان خشکی هست   اگر قبول تو آبی دهد نثار مرا
فلک ثنا نمی خود و من دعای او گویم   چه نسبت است بکار سپهر کار مرا
شهنشهی است بگیتی پناه من طالب   خدای باد نگهبان نگاهدار مرا

آن غمزه خون دل بسبو میکند مرا   افشرده جگر بگلو میکند مرا
تا کی خیال هیچ توان کرد و خون گریست   اندیشه میان تو هو میکند مرا
میخواندم ز اهل وفا آن فرشته خوی   وین مرحمت ز نو سگ او میکند مرا
از بس جدا نمیشوم از آستان دوست   غیرت خیال آن سگ کو میکند مرا
من ترک آفتاب پرستی نمیکنم   آتش پرست آن گل رو میکند مرا
طالب خیال دیدن عکس رخش در آب   چون سبزه فرش آن لب جو میکند مرا

ز جانم پرس غم فرسودگی را   ز چشمم رسم خون پالودگی را
بگردون سبحه پروین بیاموخت   ز فکر کارم کهنه آمودگی را
ملی خواب اجل افسانه گویم   مگر نو بر کنم آسودگی را
ز بختم عاریت بگرفته چشمت   سیاهی را و خواب آلودگی را
مس رویم ز قحط اشک طالب   فرامش کرده سیم اندودگی را

گرامی دار جانهای حزین و دلهای غمگین را   بزلف پرشکن ترجیح ده ابروی پرچین را
مشو خندان بده خود را بیاد مرگ ای غافل   که گل چون بشکفد چیدن دهد تعلیم گلچین را
حلاوتهاست در تلخی نهان ای غافل از لذت   فدای یک دهان تلخ کن صد جان شیرین را
بخود مشغول در بازار معشوقی زهی غفلت   ز خود بینی بکی معزول کن چشم خدابین را
چو لب جا گیرد از ساغر فراق لعل او سازد   ز اشک بوالهوس هر رنگ ترمیهای رنگین را
بچشم بخت دایم سخت خواب غفلتم ورنی   سر سودایم هرگز نیازرد دست بالین را   بیالود ست
ز خاکم تا ابد شاخ گل و برگ حنا روید   کند چون آشنائی تربتم پای نگارین را
نوائی میکنی بر شعله من روغن افشان شو   که بر آتش نخواهد اضطرابم آب تسکین را

چه داند چاشنی درد را بیگانهٔ لذت ز من پرس آشنائی با مذاق این تلخ شیرین را
بشمشیر زبان برکینه جویان پیش دستی کن که من سنجیده‌ام پهلو زوالی دست پیشین را
مبادا آن شاخ صندل را رسد زین افعی آسیبی مکن گستاخ بر ساق بلورین زلف مشکین را
دهان کردند یکسر قدسیان پر آفرین طالب که بر نظم من افشانند گوهرهای تحسین را

شود چو گوشهٔ ابرو بلند خوبان را عنان دل رود از دست سینه کوبان را
در آن جناب فلک را چو خاک پست کنند چو نوبت ادب آید بلند جوبان را
چو مست من بسماع آستین برافشانند ز رقص دست شود دستیابی کوبان را
ز آستانهٔ او توتیاکشان غبار بسنگ سرمه براتند خاک روبان را
دمادم آبله زاید از دل طالب چنانکه عقده برابرو فتد غضوبان را

ندارد چون سراب از بود امیدی نمود ما عدم را ننگ دریاغوش جان دارد وجود ما
تو سود خود طلب ما را مکن منع از زیان کردن که با سرچشمه‌ایم و در زیان ماست سود ما
باه و اشک گرم خود جهان را تحفه فرستیم زمین از آتش ما سوزد و گردون ز دود ما
ز داغ رشک ما سوزش زیاده میشود هردم ز خون خوردن ندارد هر فرو مسکین حسود ما
صفای وقت ما بیجا صلا زامیشدی حاصل بگوش درد نوشان میرسیدی گر درود ما
ز پنهان گر سری بارشتهای زلف او دارند ز هم بهر چه بسچو پیند دوری تار و پود ما
بزن کو صد قفا ما را اجل هرگز نخواهد شد نشان سیلی عشق از بناگوش کبود ما
دل ما بی شریک افتاده در شغل جگر سوزی ندارد هیچ مجمر بهره از بوی عود ما
ترنج شکر بو یا میشدی در الکف طالب بلب آن زنخدان میرسیدی گر سجود ما

تو صید عافیتی با الم چکار ترا وظیفه خوار نشاطی بغم چکار ترا
تو در حصار وجودی فراغبال مجوی بساکنان دیار عدم چکار ترا
شعار مردم طامع بود ستایش جود بگرد اهل طمع با کرم چکار ترا
ترا که فتح میسر بود بهمت فرد یگانه تاز بخیل و حشم چکار ترا

بیمه

بسینه چو دل خویش کعبه داری … بجا که روی بیت الصنم چکار ترا
بنه قلم زبنان با زبان تیز بساز … چو اهل تیغ شدی با قلم چکار ترا
میان نیستی و هستی اتحاد گزین … با هشیاره وجود و عدم چکار ترا
مکن بقصد دلم ای خدنگ غمزه شتاب … تو نا وکی بغزال حرم چکار ترا
کرم بست ترا بگذر از درم طالب … چو صاحب کرمی با درم چکار ترا

اسیر عشقم و نازد گلو به بند مرا … چو طوق فاخته زنجیر خم کمند مرا
جنون قوی شد و کارم ز بند و پند گذشت … کنون نه پند اثر میکند نه بند مرا
مرا محاسبه جز با شبان این رمه نیست … تو خواه گرگ شمر خواه گوسپند مرا
ز اوج عشق سری میکشم به پستی عقل … اگر خرد نکند فطرت بلند مرا
بخاک فقر نه آن ریشه کرده ام محکم … که سیل جاه تواند ز جای کند مرا
خجل نمود ز نمکین خال بر رخ دوست … بسوز یکدمه بی تابی سپند مرا
چو زنده کرده لعل تو ام مکش زنهار … بزهر شیرین یعنی بنوشخند مرا
زبان حرف وفا نکسلم اگر چو قلم … کند سپهر جدا بند بند مرا
ز پند پیر خرد مند سر نمی پیچم … که نیست جهل جوانان خود پسند مرا
اگر خروش برآرم ز سوز دل بپذیر … که بهره ایست ز بی تابی سپند مرا
اگر بزهر اجل جان برم ز درد فراق … و گر نه هیچ دوا نیست سودمند مرا
چو شعله زد بدلم سوز عشق دانستم … که پست میکند این آتش بلند مرا
تنظر نمیکند ادراک صورتم گویی … بموی خامه رقم کرده نقشبند مرا
اگرچه مرغ غزلخوان بسی است طالب لیک … ربوده زمزمه بلبل خجند مرا

در باغ بی تو رفتم ندیدم ایاغ را … بیگانه یافتم همه گلهای باغ را
هر که شدم به پرسش حال دماغ خویش … آشفته تر ز زلف تو دیدم دماغ را
چون جلوه کرد برد دل و جان سوز عشق بست … دل داغ را فتیله شد و جان چراغ را
چون گم شوم براه دل از من نشان مجوی … کآواره کرد عشق نخواهد سراغ را

شد زان نگه زمانه خراب و زمین خراب — یکجرعه می نمود جهان را چنین خراب
ای جغد طرح ناله بجای دگر فکن — تحصیل حاصلست خرابی درین خراب
تا مور خط ز شهد لبش چاشنی گرفت — کردند خانه یکسر بس انگبین خراب
خود را مزن باه من ای خرمن سپهر — کین برق کرد خانه صد خوشه چین خراب
طالب ز ابر گریه ما خاست شام هجر — سیلی که کرد خانه دنیا و دین خراب

نه دماغ شیشه دارم نه سر پیاله امشب — زمی فراق مستم من و آه و ناله امشب
همه آتشم بهر جا که بود خسی و خاری — پی راحت عزیزان حواله امشب
رخ اوست پیش چشمم برو ای سرشک خونین — که نه وصل گل ندارم سر برگ و لاله امشب
بخیال کی گذشتی که برآردم بجامی — ز مصیبت جوانی می دیرساله امشب
کلم از کفن برآمد سمنم ز خاک یارب — که فتاده بر مزارم شکن کلاله امشب
شب صحبتست طالب بگذار دفتر از کف — که پیاله خوشنماتر بود از رساله امشب

مستانه ره میکده طی میکنم امشب — پرواز ببال و پر می میکنم امشب
هر چشم زدن در پی آن گوهر نایاب — صد بحر بپای مژه طی میکنم امشب
تا نامه بلبل نبرد جانب گلزار — کر پیک نسیم است کر پی میکنم امشب
در مد نظر هم گل و هم چهره ساقیست — که روی بگل گاه بوی میکنم امشب
مخمورم و پیمانه صد عمر ابد را — تبدیل بیک ساغر می میکنم امشب
می میشوم از یاد لب روح مزاجت — والگاه سراغ رگ و پی میکنم امشب
اومست شکر خواب و من از ناله جانسوز — نی نا همه در ناخن نی میکنم امشب
با این نفس سرد چو می نالم از ایام — کر فصل بهارست که دی میکنم امشب
پیران جهان را چو عصا باده نابست — من نیز تکیه بمی میکنم امشب
خوابی که بصبح از لم گشته فراموش — تعبیر بگویم بتو کی میکنم امشب
حرفی طلب از جود تو می آرم و از رشک — خون در جگر حاتم طی میکنم امشب

از خاکی

از خاک ره خان چو انجخت چو طالب   سر نا مزد افسر کی میکنم امشب

رفتنم که کل تو به زنم بر سر مشرب   وین لعل کوم تعبیه بر افسر مشرب
در خویش زنم آتشی از مشرب و انگاه   بر باد دهم توده خاکستر مشرب
قفلی کر کشو دم ببر انگشت ندامت   از درج ورتو به زنم بر در مشرب
خوش انکه زبان در دهن تو به نوسیم   بیزاری آغوش بدوش و بر مشرب
صلب هوس ای کاش شدی خشک و نکردی   پر نطفه عصیان رحم مادر مشرب
جان کن عرض جوهر مذهب که قضا ساخت   بد گوهری تعبیه در گوهر مشرب
ما سغر بدو و هوس آلوده نسازیم   کو طره نکهت کش مجمر مشرب
از زهد و ورع ساز جاجی که محالست   چیدن کل پرواز ز بال و پر مشرب
خواهی دل مذهب بتو چون باده شود صاف   بشکن بسر مشرب پیمان ساغر مشرب
طالب غلطم کوکب مذهب چه نماید .   آنجا که دم از مهر زند خاور مشرب
بس منفعلم زین همه هر باین که سرودم   زین بیش من و سر پیش فکندن بر مشرب

بزهر خو کن و چون طوطیان شکر مطلب   بساز با لب نانی و بیشتر مطلب
اگر بسهو طلب کرده ز چرخ مراد   ز جرم خویش پشیمان شو و دگر مطلب
وگر ز ننگ طلب آگهی چو همتیان   ز مصر خاصیت وازدعا اثر مطلب
بغیر راه تماشای عشق و جز در دوست   بهیچ راه مپوی و ز هیچ در مطلب
. اگر مراد تو آزردن رگ دل ماست   اشاره مژه کافیست نیشتر مطلب
. طلب خطاست خصوصا ز دست پرور خویش   بکار نخل و بپرور ولی ثمر مطلب
کناره کن ز طلب تا بجایی که اگر   گذر بقاصد یارت فتد خبر مطلب
. مجوتی ترم تماشی از این سپهر درشت   برو ملایمت از ره ز آستر مطلب
هنو طلب غم روزی بزر خرو طالب   بعیب بی هنری تن ده و هنر مطلب

بی تلخی حسرت بسبوییم نزود آب   تا زهر نکرد دلکلویم نرود آب

من باغ دلم تشنه برقست کیاهم — بی خاصیت شعله نخواهیم بزود آب
کر آب رخم را کذری جانب آن کوست — آن روز مبادا که ز رویم برود آب

چشم از غم فزبهم تراست — یک برک کلم دو جامه وارست
دوریست که حلق تشنکان را — امید به تیغ آبدارست
هر جا که بود پیاله عیش است — هر فصل که می خوری بهارست
در بند فریب زاهدانیم — می نیست بشیشه آب نارست
ما در طلب مراد پستیم — یا پای نصیب در نکارست
عزت طلبست طبع طالب — زان در نظر سپهر خوارست

یکقطره خون در دلم از بخت زبون نیست — اشکم ز حیا چهره برافروخته چون نیست
جز کریه مبارک بنود مجلس ما را — در بزم مصیبت زدکان خنده شکون نیست
ما یکدل و یکرنک چو مینای شرابیم — در خون طپد آن دل که درونش چو برون نیست
دامانش ندارد خبر از چاک کریبان — فریاد که این جامه باندام جنون نیست
پیداست جنون از روش کریه طالب — زین پیش که از اهل خرد بود کنون نیست

جهان کلیست که رنکش ز بوی افزونست — نمونه ز کل داغ و لاله در خونست
ز دود آه شرربار خویش در حذرم — که فتنه نکند زانکه آسمان کونست
ز خوردن غم هر روزه ام کزیری نیست — بلی چه چاره کنم غصه نیز افیونست
خزینه داری راز تو چون کنم که مرا — ز نور عشق درون نیست هر دو بیرونست
وصال زنده دلی رو نداد پنداری — که در قلمرو دلها هنوز طاعونست
بدست غمزه او اختیار دل طالب — چو در تصرف شیرین عنان کلکونست

راهم بتو باریکتر از راه خیالست — تاریک شبانه ره باریک و بالست
با این بد طالع و این همرهی بخت — اندیشه دیدار توام فرض محالست

کرجام

گر جام جم آرند مشو مضطرب ای دل   می نوش حریفانه همانکه سفالست
با هم مجنون گوشهٔ ابروی تو بنمود   اینها گل نظارهٔ آن نیم هلالست
دل در قدح دیده با جرعهٔ خونیست   وآن جرعهٔ خون بر همه چون شیر حلالست
بر دولت هر دانه بسان سپندی   گر خرمنستان سوختهٔ برق جمالست
سودا بسرم فال شبیخون زده طالب   وینک حرکات عجیم شاهد حالست

اگر کمند و گر سنبل گره گیرست   بهر چه پای دلی بند گشت زنجیرست
تو گر بجشنه زنی فال وعده گیست که دست   ز جان بشوید و گوید که اندکی دیرست
چنین که نالهٔ شبگیر گشته از جگرم   خلاف نیست که عزم دلم زمین گیرست
مراد جوی نیم ورنه عرش میداند   که طفل آه من از دودمان تاثیرست
چنان تجربه کردیده ام ضعیف یقین   که صد تالم اندر سعیدی شیرست
ز سرکشی بگذر چهره بخاک فشار   که نیم عذر نهنگ هزار تقصیرست
بکار پا نشوی ملتفت که راه فراق   بآخر آمده موقوف یکدو شبگیرست
شراب عشق تو در گوش عقل میگوید   که دست تاک مراز و رپنجهٔ شیرست
گرت سریست بآسودگی ز خواهش دل   کناره کن که سگ نفس آشنا گیرست
بنظم کشور دلها گرفته طالب   هلاک طرز خوشت گردم این چه تسخیرست

صبحش از صفحهٔ جبین پیداست   شامش از زلف عنبرین پیداست
شمع کافوری دو ساعد او   از دو فانوس آستین پیداست
از رخش با هزار پردهٔ نور   گل نمایان و یاسمین پیداست
حسن خط ظاهرست ازان گلروی   خوبی حاصل از زمین پیداست
از نگین خانهای حلقهٔ زلف   گل رویش نگین نگین پیداست
عشق زهرست وانگبین اما   زهر پنهان وانگبین پیداست
سر هر موی زلف او طالب   نیست بی فتنهٔ چنین پیداست

همین گلست که از حسن باغ رنگین است   ستاره‌ای که به مه طرح میدهد این است
با او چسان در همصحبتی زنم هیهات   مرا که هیچو سر مرده خشت بالین است
مراست بر دل از آسیب نوک کاوش کلک   بدان شماره که در ابروان او چین است
رسید با رخ گل گل شکفته از می ناب   به شهر آینه امروز روز آذین است
ز بیم دود دل از پیش دیده ام مگریز   بیا که آه من امشب تمام تمکین است
چو عشق کهنه شود تلخی آزمان گیرد   می آنقدر که بود نارسیده شیرین است
ازین شکفته غزل زود نگذری طالب   که بیت بیت سزای هزار تحسین است

ترا تا کار با تیغ ازمائیست   سر و تن را ز هم شوق جدائیست
ندارد طاقت طنازی عشق   چه سازد عقل مسکین روستائیست
مرا دل تیره شد زان آشنا روی   که گفتت آشنائی روشنائیست
شکن گیرد درستی تیز بخشد   سخن پرورده نازک ادائیست
بلی دارم دلی در سینه تنگ   که نیمی موم و نیمی مومیائیست
به زلفش تا صبا گردید گستاخ   مرا چون شانه کار انگشت خائیست
زهی طالع که زان پای نگارین   سراسر صفحه خاکم حنائیست
نگار گوشه چشمی نیاید   سیه بختم که کارش سرمه سائیست
خموشی داد مظلومان عشقست   نوای مرغ بسمل بینوائیست
رفیق آن مسافر باش طالب   که راهش را بمقصد آشنائیست

مهر در آب و عرق از انفعال حسن اوست   ماه در تشویش نقصان از کمال حسن اوست
در دبستان چمن پیوسته گوش طفل گل   چون لب یاقوت سرخ از گوشمال حسن اوست
آب و آتش در دل عاشق چسان بگرفته جای   گر نه در عالم بهار از اعتدال حسن اوست
بر فلک وا نماه از پهلوی خورشید است   راست گویم آن پریدن با بال حسن اوست
نخل زرین شاخ و برگ مهر در باغ سپهر   هر زمان بالد بخود کو نونهال حسن اوست
تا سحر دیگر شمع و گل در خواب بینم دوست   من که امشب مونس چشمم خیال حسن اوست

ردیاو

روی او طالب یکی خورشید انجم ذره است / کآسمان مهر و هلالش خط و خال حسن اوست

من گوهرم یکی صدفم جا بگه بس است / آمد شدم چو دیده به پای نگه بس است
با ضعف تن بیالش جانم نیاز نیست / دیوار لطف دوست مرا تکیه گه بس است
گو دوست باش خلق زمین و زمان چه سود / احباب را عداوت بخت سیه بس است
سدیست رحم ورنه بفتوای انتقام / بهر عقوبت دو جهان یک گنه بس است
بگشای پرده از رخ و در ده صلای نور / تا کی کنی رعایت خورشید و مه بس است
کافیست اختلاط دل بینوا بدوست / درویش را مصاحبت پادشه بس است
صید ترا بزخم جدا پی چه احتیاج / از دور یک اشارهٔ تیغ نگه بس است
طالب بهرزه چند بیابان توان برید / طی کن بساط کرم روی قطع ره بس است

تا دلم اشک و آه را ماویست / همه با آب و آتشم دعویست
از لبم مهر می جهد چو سپند / بس که طاقت ضعیف و درد قویست
پاس دم دار همنشین که دلم / خویش ترو یک شیشه حلبیست
نقش پیکان دوست در نظرم / شکل ساقی بچشم مستسقیست
در عنان شکستگان آویز / گر درستی مرادت از دنیست
بشکسته شود شکسته درست / مومیائی گواه این معنیست
بی وجود تو عشق را چه زیان / آفتاب از ستاره مستغنیست
بی پر و بال میکند پرواز / بس که هر ذره شوق مستولیست
از هجوم غمم بسینه تنگ / جای جان نیست خالی و خالیست
منم آن تنگدل که غصه مرا / مونس روز و انیس شبیست
عیش بشنیده ام ندیده ام / کین لغت فارسیست یا عربیست
مغز معنی است گفتهٔ طالب / عالمی را گمان که بی معنیست

هر کرا دوستیست دامان تو دست اویز اوست / هر کرا پائی ره کوی تو شوق انگیز اوست

با شهادت دوستی میترسم از تیغ اجل — زانکه این خونریزش از گردن نگاه دیز اوست
هرکجا شیرینست باشکریم آغوش از ازل — شرمسار از لذت لطف عتاب آمیز اوست
با کمال شوق مهمان عزیز اشک را — عذر میگویم که ظرف دیده ام لبریز اوست
جای رنجش نیست گر سویت نه بیند چشم یار — زانکه بیمارست و امساک نظر پرهیز اوست
نظم طالب موج دریای مدیح صاحبیست — کاسمان خاکپای کلک گوهر ریز اوست
خاکپای اعتماد الدوله ام کز روی قدر — برگ سبزی آسمان از باغ دولت خیز اوست

هر سبو آب رخ باده پرستی دگرست — هر قدح صیقل آئینه مستی دگرست
دلنشین است طرب لیک نخندد آنکه ملال — این نگین را بنگین خانه نشستی دگرست
مرد آن نیست که سرپنجه زند با تو کلیم — تو حریف دگری دست تو دستی دگرست
اوج فطرت زمیان رخت برون برده ازان — هر سری در قدم همت پستی دگرست
دارم آن دل که چو مینای تنک در ره باد — هر نفس گوش بر آواز شکستی دگرست
لاله دشت و غزال ختن و نرگس باغ — همه مستند ولی چشم تو مستی دگرست
ناوک شست قضا را بنود چندین زور — طالب این برق شتابنده ز شستی دگرست

رنگ می سنگ بر ایاغ منت — بوی گل نیش بر دماغ منت
خانه روشن نمودن دم تیغ — حاصل پرتو چراغ منت
طوطی شاخسار فردوسم — هر کجا بلبلیست زاغ منت
حاصل آرزوی هر دو جهان — نیم رس میوه ز باغ منت
نیست جرم مه این که در دل شب — گاه شمع و گهی چراغ منت
رفته از گرد باد آه بچرخ — یکی از پنبهای داغ منت
نتوان برد ره بمن طالب — خضر گم گشته سراغ منت

جور و جفای دوست بمنت کشیدنیست — هر گل که روید از چمن حسن چیدنیست
ما گرچه مرد تلخ شنیدن نه ایم لیک — تلخی که بر زبان تو آید شنیدنیست

خوکن

خو کن به اضطراب که نزد طبیب عشق   نبضی که مضطرب نبود آرمیدنیست
از هیچ باب نیست گزیدن بر او روا   بوسیدنیست سیب ذقن بلکه دیدنیست
در حسرت دهان تو هر دل که شد بجنگ   انصاف اگر بود طلب گوش کشیدنیست
طالب ز بستن پر و بال قفس چه سود   این مرغ آخر از قفس تن پریدنیست

عشق را با من حساب دیگر است   طرح این دفتر ز باب دیگر است
نیست باد روانه فیض اشک ما   این گهر با آب و تاب دیگر است
کیست می کین نشئه زو حاصل شود   مستی ما از شراب دیگر است
شکوه آسایش از ما دور نیست   راحت عاشق عذاب دیگر است
گر کشی عشاق را باشد ثواب   زنده گر سازی ثواب دیگر است
تاب قدرت بدل طالب جلال   ای که هر لطفت عتاب دیگر است

بی تو در سینه دل بزندانست   جان بر لب رسیده مهمانست
ساکنان سواد زلف ترا   قوت روح از شمیم ریحانست
مور خطت که لب تو خاتم یافت   پنجه در پنجه سلیمانست
در خیال لب تو بس که مرا   جان گدازان و جسم کاهانست
تنم آید برون از آن روزن   که سر رشته را گریبانست
میخورد خون خویش بر لب یار   بر سبو جذب باده پنهانست
وه چه نخلی که خار عشق ترا   کار با دیده همچو مژگانست
دوش شب فتنه خیز طره تو   خواب آسودگی پریشانست
اشک شاهد که بود چشم مرا   سرمه در حقه نمکدانست
گو دو بلبل خبر بدیده ام ورنی   عالم از گریه ام گلستانست
محرم راز چه نیست در وی جای   گر دل کافرت مسلمانست
ور نثار تو عشقبازان را   آستین درج گوهر جانست
چشم بر راه دوست میدارد   که بهین سرمه گرد دامانست

خامهٔ طالب است اینک نوا   میزند با هزار دستانست

مرا دلیست که مستغرق جمال حق است   نه در خیال وثاق و نه در غم وشق است
مگو مگو که بیکسو نهاده حق را   برو برو که بهر سو که میرویم حق است
بعیب عشق گرگی که نیست دل معیوب   میان اهل هنر عیبهاش بر طبق است
مرا درون تو برون نیست جز دو صفحه ولی   کتابخانهٔ هفت آسمان درین ورق است
خط سرشک روان گر بود چو آب رواست   چرا که خامه بولهای ماهزارشق است
چو دیده را بتراوش درآورم گوئی   هزار طرف جبین در ترشح عرق است
مگو شنو نشنید زمین که از دل چاک   بعهد گریهٔ من تا بلامکان شفق است
از آن زمان که ورق فرق کرده ام زکتاب   غمم کتاب کتاب و دلم ورق ورق است
بعلم جهل تمامی سبق مخوان طالب   پس از کمال چه حاجت بخواندن سبق است

دل ضعیف مرا آفت شکیبائیست   الف قدی که چو آهم تمام رعنائیست
مگر بانجیات لب تو کرده نظر   که خضر چشم مرا آرزوی سقائیست
ره جنون بگذارم به پند پند ولی   کلاه عقل نپوشد کسی که سودائیست
ازین که یاد تو در هر دلی بود چه زیان   خدای هست بهر جا ولی نه هرجائیست
ز پا فتاده گه تا نیز جلوه میداند   که دون مرتبهٔ قامت تو رعنائیست
چه سود جامهٔ ناموس در برم هیهات   که داغ عشق بدستم چراغ رسوائیست
بدین دماغ که خون خشک میتراود ازو   مرا کجا سر و پروای مجلس آرائیست
بهار و جوشش گل آنگاه منع می زاهد   زمان نگر که نه هنگام توبه فرمائیست
تلاش نام مکن گر ز اهل ناموسی   که شهرت از همه در عصمتت رسوائیست
دوا پذیر بدان درد عشق را طالب   مکن قبول کسی کو بری از شکیبائیست

عمر سحاب سبکی بوده است   برق شتاب سبکی بوده است
خورده و ناخورده غم هضم ساخت   تیغ تو آب سبکی بوده است

وزن

دزکن حسنی نیست درین قلازش — چرخ حباب سبکی بوده است
تا مژه بستیم قیامت رسید — مرگ چه خواب سبکی بوده است
طالب ازان شوخ وصال الامان — هجر عذاب سبکی بوده است

دل ز غم درگرفت آه بسوخت — سر ز می گرم شد کلاه بسوخت
شعله زد علم بدیده ز دل — اشک برپا شد و گناه بسوخت
نسبت روی آتشین عرقم — کهربا را چو برگ کاه بسوخت
تکیه بر سنگخاره زد طالب — ز آتش عشق تکیه گاه بسوخت

قا ز اکسوتی که گرد غربت بر تنست — هم کفن هم گور و هم تابوت و هم پیراهنست
دار عشق را باید ناصح جنگهاست — هرکرا شمعی بود برکف بدامن دشمنست
شکر لله با خیال یار در شبهای تار — دارم آن نسبت که پنداری در آغوش منست
ف عشق آنگاه منع از شغل او دانی که چیست — گر نخندد پند گو آتش بروغن کشتنست
پ راغی را بود خاموشی بعد از فروغ — جز چراغ خاطر طالب که دایم روشنست

ازان بسکیده ام لخط آهنگست — که عندلیبم و رخسار باده گلرنگست
بحیرتم که شب تار ما سیه بختان — پلنگ نیست چرا با ستاره در جنگست
نقاب کوکب ما ابر ظلمت بلی — خلاف آینه بخت عاشقان زنگست
شدم گرد ره دل او بگذرم بکعبه مرا — فتاده ره که چکنم هر دو خانه از سنگست
سکوت لازم شرمست تا گمان نبری — که دستگاه سخن طوطی مرا تنگست
چگونه چاک زنم جیب آرزو که مرا — ز دست تا بگریبان هزار فرسنگست
چو طالب از پی شهرت مرو که در معنی — تلاش نام اسیران عشق را ننگست

رسید و از مژه گل بر سرم فشاند و برفت — چه دید رفتنیم لحظه بماند و برفت
هلاک سوز و گدازم چو دید از سر ناز — فشاند دامن و بر آتشم نشاند و برفت

عنان کشیده همی شد چو باز پس نگریست مرا بدید ز دنبال خود براند و برفت
ز تربتم چو فغان خاست کین شهید وفاست ز دور فاتحه بر سرم بخواند و برفت
چو خواستم که عنان گیرمش بدست نیاز سمند عربده را بر سرم جهاند و برفت
چو خشک دید ز لب تشنگی گلوی مرا ز آب تیغ دو سه جرعه جرعه ای چشاند و برفت
چو شعر طالب از و شوقم التماس نمود بصد مضایقه بیت دو ای بخواند و برفت

چون شاخ گل ز باده سراپا شکفته ایست گل چین ز باغ صحبت او نا شکفته ایست
می آیدش نسیم صبا در نظر غریب این گل بباد مروحه گویا شکفته ایست
سامان سیر گلشن و میخانه کن که باز مینا ز لال گشته و گلها شکفته ایست
پر خوش دلم بدان که گلستان خاطرم صد جای نا شکفته و یکجا شکفته ایست
چون غنچه کز صبا شکفد از نسیم شوق بر عارض تو چشم تماشا شکفته ایست
دارم ز گل نصیبی و ز غنچه قسمتی یعنی رخم شکفته و دل نا شکفته ایست
طالب عذار داغ جنونت سیه چراست این گل مگر ز گلشن سودا شکفته ایست

هر کجا اشکیست سرگردان دامان منست هر کجا چاکیست در سیر گریبان منست
با دو عالم بی نیازی زیر بار آمدم منت غمهای عالم حمله بر جان منست
غم ز هر کس روی گردان شد بمن آورد روی کعبهٔ اندوه کوی بیت احزان منست
ما وصال محنت از راحت فرامش کرده ام شیشهٔ آسودگی بر طاق نسیان منست
در لباس آسمانی آسمان محنتم دود دل ابر سیاه و گریه باران منست
خار زارم بی نصیب از جلوه گلبرگ منست لخت دل را گوشهٔ چشمی مژگان منست
سر بزیر پر کشد اندوه در کاشانه ام آشیان طایر محنت شبستان منست
حسن در بازد جهان چون من شوم سامان پذیر زلف او معشوق احوال پریشان منست
طالب بحران نصیبم ار زومند وصال باغ دل رنگین ز جرحهای الوان منست

گریه می آید باستقبال چشم این راه کیست این گل خون که وین صحرا سهادو نگاه کیست

بچمنی هم

پنجه می پیچیم آن سوی فلک در گیرد دامن عرش با دامن در یدا این همت کوتاه کیست
دلو چون فانوس بوی مهربانی بیرون آمد ز چاه آگهم سازید ای کنعانیان کین چاه کیست
رنگ دل چون کهربا بشکست حیرانم که باز جانب دیوار کوئی او رخ چون کاه کیست
شکوهٔ آواره‌ای می آید از هر سو بگوش یارب این صحرا گذرگاه دل گمراه کیست
هر کرا بینی ز دور چرخ دارد شکوهٔ می ندانم گردش افلاک خاطرخواه کیست
طالب افتاده از فغان یارب درین آغاز صبح باعث آزار گردون ناله جانکاه کیست

مژگان خشک ما خس دریای آتش است وین خار سینه سوخته در پای آتش است
ای ابر شعله بار که در بوستان ما آرایش بهار ز گلهای آتش است
در دست سینه‌ام که بود چشمه سار داغ صد جا نشان آب بصحرای آتش است
گو غوطه زن بخویش و برآور سر از دلم هر دیده را که میل تماشای آتش است
با جان آتشین ره بازار عشق گیر کامروز روز گرمی سودای آتش است
آهم اگر بعرش خرامد عجب مدار بالا روی بطبع تقاضای آتش است
آتش بگو جواب ندارد کف ای رفیق اینک حباب می کف دریای آتش است
بالای هر که بود آتش بمیل طبع غیر از هوای عشق که بالای آتش است
ای دوست شیشهٔ دل طالب مده ز دست ظرف شراب چون تو مینای آتش است

در وادی ما بخت مدد کار که دیدست مار اشکر و شیر هم یار که دیدست
در کشور ما طایفهٔ کاشفته دلانیم الفت بمیان سرو و دستار که دیدست
بر زلف تو پیچیده دل آبله دارم هم صحبتی سبحه و زنار که دیدست
بر دیده ز تکمیل بنه غیرت او تیغ خورشید مرا سایهٔ دیوار که دیدست
در حلقه که دیدست فلک را گل مهری دندان صدف در دهن مار که دیدست
ارباب جنون را بود چاره ز مستی بسم الله ازین طایفه هشیار که دیدست

جنون بصف شکنی عقل در صف آرا نیست دل کناره طلب در میان تماشا نیست

بکوی او شهدا از نذکان خاموشند
نمیزنند دم و کارشان مسیحائیست

من از تبسم او در نمکچش شکرم
سپهر پمزه را نوبت جگرخائیست

فروغ دیدهٔ و بال دلست در خم زلف
که دزد را شب مهتاب و روز رسوائیست

چهرهٔ

دو پیک آینه بر هم نمیخورد کوئی
بعهد جلوهٔ او دیدهٔ تماشائیست

نهال حسن ترا شاخ و برگ و میوه و گل
تری و تازگی و خرمی و رعنائیست

کنون که داغ مرا موم روغنست الماس
بخت من در و دیوار در نمکسائیست

همین منم که بدریا فکنده‌ام دل خویش
دگر ملامتیانرا سفینه دریائیست

ز ازدحام تنگم چنانکه در نظرم
نظیر کنج لب یار کنج تنهائیست

ببزم عشق مبر نام دوست ای محرم
مباد رنگ دل اشکند که رسوائیست

بچرخ نسبت ما نیست غیر ازین طالب
که ما پیاله کشانیم و چرخ مینائیست

تا در چمن ز حسن رخت نکته سر شدست
اوراق گل چو زلف تو زیر و زبر شدست

نوبت بلب نمیرسد از ساغرم دریغ
کز من سفال بادهٔ من تشنه‌تر شدست

در عهد نوش خند لبت کلبهٔ مرا
سامان بوریا همه از نیشکر شدست

نامی ندارد آن کمر از لطف و نازکی
موئیست بس ضعیف که نامش کمر شدست

بر دوش حله ایست ترا از حریر ناز
نازک چنانکه برگ گلش آستر شدست

اعجاز شوق بین که براه خیال دوست
پای شکسته همسفر بال و پر شدست

باضعف تن همه از سر شب نالشم رواست
کین ناله تا بلب رسد از دل سحر شدست

جور تو خود فزوده ندانم دل مرا
کمتر شدست حوصله یا بیشتر شدست

ای دیده گفتمت مکن اسراف در سرشک
کین یکدو قطره جمع بخون جگر شدست

طالب بکام شعله شدی پیش ازین کنون
دارد ز گل ملاحظه پرهیزگر شدست

هوشمندی جگرآسای و جان فرسائیست
بر جنون زن که درو چاشنی رسوائیست

بعبارات حکیمانه دل از دست مده
زانکه چون غور کنی محض دکان آرائیست

ای که بر ظاهر خود هوش و خرد دوخته‌ای
گر بمعنی نگری مغز دلت سودائیست

قفل

قفل مژگان بکش تا نگشد دوست نقاب | کین پریشان نظریها خلل بینائیست
گوش بر نغمهٔ عاقل ننهد اهل سماع | رقص این طایفه با زمزمهٔ شیدائیست
گر رفیقان سفر طعنه که خامیت زنند | تو همین گو که مقصود جهان پیمائیست
گاه پیمانه کشی گاه غزل خوانی | ای عنان گیر هوس این چه پریشان رائیست
ما گر از دیدهٔ تحقیر ببطحا ننگریم | پوست بر پیکر ما خلعت سر تا پائیست
طالب این پردگیان حرم معنی را | چهره مکشای که در کیش ادب رسوائیست

دل دوش که وصل همنشین داشت | خصمی چو فراق در کمین داشت
شب تا شده صبح گشت گوئی | کین شام سحر در آستین داشت
امشب همه شب دل غم آشام | لب بر لب آه آتشین داشت
گلهای بهار را انفعالم | شبنم ز ترشح جبین داشت
بر ظاهر دل نبود داغی | این نقش بر آستری نگین داشت
هر نافه که می‌گشود زان زلف | خون در دل آهوان چین داشت
هر قطره که می‌چکید از آرزوی | بوی گل و رنگ یاسمین داشت
خورشید رخش بخواب دیدم | صد همچو قمر تراشه چین داشت
بر خرمن آرزو گذشتیم | از خوشه زیاده خوشه چین داشت
یاقوت لب هوس مکیدم | الماس نهان در انگبین داشت
هر گل که ز باغ عیش بشکفت | عطرش بشام دهر کین داشت
هر روز مرا ز هفتهٔ عمر | ناکامی روز واپسین داشت
ما زاده هنوز ترک چشمت | جولانی فتنه زیر زین داشت
هر توسن فتنه که دیدم | داغ نگه تو بر سرین داشت
می‌رفت و ز حسن جلوه نخلش | صد نازنه بهر گل زمین داشت
بختم که گشوده بود کامروز | پیشانی روزگار چین داشت
زین نامه که طی نبود طالب | هر فقره هزار آفرین داشت

صبح است و نیم قطره میم در پیاله نیست   زانم دماغ گل نه و پروای لاله نیست
بی ذوق تر ز مرده هفتاد ساله‌ام   یکدم که در پیاله شراب دو ساله نیست
اوراق کهنه کی بمی کهنه میرسد   ذوقی که در پیاله بود در رساله نیست
پهلو تهی ز نکهت گل میکند مشام   امشب که در بر آن بت مشکین کلاله نیست
کامم روا نشد ز می لعل او مگر   تاثیر در قلمرو این آه و ناله نیست
می در گشت طره معشوق گو مباش   باری پیاله هست اگر هم پیاله نیست
هر کام درک چاشنی غم نمیکند   این نشاء جز بباغ طالب حواله نیست

نه خاطری ز من آسوده نی دلی شاد است   وجود ناقص من چشم زخم ایجاد است
نفس نمانده که با نوحه ابر آمیزم   وگرنه زیر لبم موج خیز فریاد است
تویی تو انجمن افروز خاطری ای گل   حدیث غیر تو بر گوش رغبتم باد است
جراحت جگرم بی تو باز تشنه خون   چنانکه دیده عاشق بگریه معتاد است
بخون طپیده شمشیر رشک میداند   که روز ماتم پروانه عید فرهاد است
دو رویه گرد سرت صف کشیده حورانند   بمجلس تو گر از بهشتیان یاد است
ملامتی کن و فارغ شو از ملامت عشق   که نخل موم ز آسیب تیشه آزاد است
بسینه دست فشار غمش دلی دارم   که پیش نرمی او موم تفته فولاد است
بسوی مرهم عیسی تو چشم منگر   ببین که گوشه چشمم به تیغ جلاد است
تذرو شاخچه گلبن گرفتاری   حذر ز سایه سروی کند که آزاد است
بروی لاله و گل رقص میکنم طالب   ولی درون دلم پر ز نیش فصاد است

برهمن مژده که با کیش ما نه کار است   تار تسبیح من از سلسله زنار است
خود مقیمیم حرم کعبه اسلامم لیک   هوسم نذر آتشکده کفار است
منم آن طوطی قدسی که ز شیرینی نطق   تنگهای شکرم بقیه بر منقار است
راه مژگان من آن گریه با لماس مبند   خانه چشم مرا روزنه در کار است
دل ما را لجبت بود روی ستیز   عشق پرویز و دل ما زر دست افشار است

نام

نامه چون تارگ پای قلمم می پیچد   چکنم حرف سر زلف تو در طومارست
تا سر از نشاء رنج بدر بسبک ساخته‌ام   خرقه بارست بدوشم همه گر یکتارست
چین امساک برابرو مکن ای ساقی بزم   که بیک قطرهٔ می ساغر ما سرشارست
شعلهٔ آتش سوداست که در سر دارم   گر مرا شاخ گلی نامزد دستارست
غم اگر طوف کند گرد سرم نیست عجب   من یکی نقطهٔ موهومم و غم پرگارست
طالب از یاس نشان جوی اگر طبع ترا   هوس آتش بی دود و گل بی خارست

مرا که ناصیهٔ مشتاق سجدهٔ صنم است   بطوف کعبه اگر دیرتر رسم چه غمست
شگفته باش گرت غیر عشق نیست غمی   غمی که عشق بود از کدام عیش کمست
ز هر طرف که رود اهل درد کوچه دهند   بملک عشق کسی کو بعیش متهم است
وصال شاهد اندوه را وسیله تراش   که صحبت غم گر یکدمست مغتنم است
بیمن عشق ز نعلین من بتارک عرش   بپای مهر اگر طی کنند یکقدمست
رسد اگر ز تو برنا کسی چو من ستمی   برین شکسته ستم نیست بر ستم ستمست
ببام عشق تو می بایدش پری فرسود   نه مرغ سدره گرفتم کبوتر حرمست
بلوح سینه‌ام ای نالهٔ مشق تاثیری   که عمرهاست که این صفحه تشنهٔ رقمست
فضای کون و مکان بر وجود کردم عرض   همان طبیعت مشتاق گوشهٔ عدمست
بنقش کلک تو خوانند قدسیان طالب   چکیده گهرست این که زادهٔ قلمست

مراد باغ سخن با خردپرستان نیست   نثار گوهر من جز بپای مستان نیست
[illegible] بمیدان خواهشم ورنی   فراخنای هوس جای تنگدستان نیست
تو از کجا و کجا اوج قدر من هیهات   قرارگاه بلندان مقام پستان نیست
دلی که خو بر اندوه کرده میداند   که خنده را نمک گریهای مستان نیست
نوا شناس برافتاده ورنه چون طالب   بهفت گلشن گردون هزار دستان نیست

طبعم کدورت از می بیغش گرفته است   پیراهنم ز بوی گل آتش گرفته است

برجست برنخورد دل من که آشیان
بر شاخسار شعلهٔ سرکشش گرفته است

بوی جنون نمی‌رود از سر برون مرا
خوئی بدین دماغ مشوشش گرفته است

نگرفته کس کمر که او تنگ در کنار
در خود گرفته گاهی ترکشش گرفته است

هر که رسید غم نسبر خوان قسمتم
لخت دلی برسم پیشکشش گرفته است

تبخاله زد لبم ز می خضر غالبا
این را بوام ز آتشش گرفته است

طالب بعذر آنکه ز کف داده جام می
دامان زلف ساقی مهوشش گرفته است

بهشت نخواهم ام بخت زبونست
شرابم درد و زهر و صاف خونست

دلی در سینه دارم چشم بد دور
که از اقلیم آسایش برونست

بساط عیش یاران در نوردید
طرب در کلبهٔ ما بد شگونست

عنانم در کف آشفته عقلیست
که از خویشان نزدیک جنونست

دلم را سوی تیغش خضر توفیق
بانگشت شهادت رهنمونست

فلک راضی بقتل ماست هیهات
محیطی تشنهٔ یک قطره خونست

دل همبازوی فرهاد ما را
غم همدوش کوه بی‌ستونست

چه می‌پرسی ز راه و رسم طالب
شعورش مستی و مستی جنونست

ما را تلاش بر سر مال و معاش نیست
در دودمان همت من این تلاش نیست

مرهم طلب نه‌ایم وگرنه همین عشق
یک پشت ناخن از دل ما بی‌خراش نیست

کو خوشدلی که تن بلب بام ما گذر
حزن بلند مرتبه کم ز انتعاش نیست

می دوختم بقامت حسنش لباس وصف
دردا که اطلس سخنم خوش قماش نیست

کیفی که از نهان دولت با خبر نیم
تو در دلی کدام نهان بر تو فاش نیست

طالب اگر بحرفه نکو شد عجب مدار
دیوانه بیشتر بانزاع عقل معاش نیست

نگو سرشک من از جنس آتش و آبست
گر این گهر خلف دودمان سیمابست

ز خون ناحق اطفال اشک پنداری
که دامن مژه‌ام آستین قصابست

چه احتیاج بمکرّر نغمهٔ مطرب　　ترا هزار زبان در دهان مضراب است
ز بیم زنگی خون دلم کجا بس کنید　　گرد ذوالفقار محبت چه مایه سیراب است
دلم بجانب رهبان اگرم بپای صلیب　　چه شد که گوشهٔ چشمم بسوی محراب است
زمانه بر گهر عیش کو سپند مسوز　　که شور دیده اگر بخت ماست در خواب است
دلی که بر سر خاری عشوه و میدهند　　که نوک دشنهٔ عبارت ز موی سنجاب است
هزار چشمه ز چشمم گشوده ای مطرب　　به نیم نغمه سرت گردم این چه مضراب است
برون ز محفل عیش خدایگان طالب　　میی که در قدحم هست رشک خوناب است
دلا مزاج ترا قند یار در خور نیست　　بیا که دیده ام از اشک تلخ نیچاب است

مرا لبیست که با شهد و شیر در جنگست　　تنی چنانکه بفرش حریر در جنگست
ز بس بذوق خموشی سرشته آب و گلم　　زبان خامهٔ من با صریر در جنگست
بعجز روبهیم شهره از صلابت عشق　　وگرنه شخص غرورم بشیر در جنگست
مراست طبع غیوری که شخص استغناش　　با آبگینهٔ صورت پذیر در جنگست
ببین خمار مصور چه گل تواند چید　　ز پهلوی که بنقش حصیر در جنگست
ترا تنی است که از بوی گل شود مجروح　　مرا دلی که به پیکان تیر در جنگست
چو فیض دیده ز گلزار خامشی طالب　　که بلبل نفسش با صفیر در جنگست　　صفیر

شکایت از ستم یار رسم عاشق نیست　　وگرنه طور تو با بیدلان موافق نیست
تلاش کام گل آشنایی هوس است　　امید در طلب عاشقان صادق نیست
و خیره بر سر هم تا بکی نهند کمر　　باعتقاد خسیسان خدای رازق نیست
نظر ز خاک درمی میکند گدای تو زر　　که آستانش کم از آستین مشرق نیست
دوا اگر چه موافق بود بطبع مریض　　موافقت نکند گر طبیب مشفق نیست
برای سرمه که چو دل بر جنون ز نم پیچند　　که هیچ شیوه مناسب ترم ازین شق نیست
بآستان گریبان جریده رو زنهار　　که تحفه گر همه دست تهیت لایق نیست
ز نخل یکجهتان نیستی برو طالب　　دل و زبان تو سنجیدم و موافق نیست

آب کند خانه‌ها خراب و چو گردید / خانهٔ چشمم تهی ز آب خرابست
نیست دمی بی ترشح مژه گوئی / چشم من از دودمان چشم سحابست
خضر شدم قسمتم نشد دم آبی / جز دم تیغت که آن شبیه بآبست
عطر فرستد بجو رخامهٔ طالب / این نه سیاهیست بلکه مشک و گلابست

رخ سوده کعبه بر در و دیوار خانه‌ات / گلهای بوسه ریخته بر آستانه‌ات
در راه وعده با همه شوخی سمند سعی / تو بر نکرده چاشنی تازیانه‌ات
ای زلف یار باز پریشانیت کرز / گویا شگون نداشت ملاقات شانه‌ات
مرغ نظاره میرمد از آشیان چشم / ز آندم که آشنا شده با دام و دانه‌ات
ای طایر مراد ز شوق تو سوختیم / عنقا نه‌ای کجاست خراب آشیانه‌ات
در بسته دار ساکن بیت الحزن مباد / گرگی ببوی پیرهن افتد بخانه‌ات
طالب شراب و ساقی و گل هر سه حاضرند / دیگر چه مانده بهر شگفتن بهانه‌ات

آنکه از تحریر نامش نامه بوی گل گرفت / دوش در بزم آمد و هنگامه بوی گل گرفت
یا که پیمان بهار افشان چو پیدا شد ز دور / بر تن مجلس نشینان جامه بوی گل گرفت
جوش بلبل امشب از بزم حریفان دور نیست / انجمن گر شعله و هنگامه بوی گل گرفت
مست خوفی دوش کردم در گریبان سحر / گر نسیمش صبحدم با جامه بوی گل گرفت
امتحان خامه میکردم بوصف روی دوست / یک رقم طی شد تمام خامه بوی گل گرفت
دوش طالب را بوصف روی آن رنگین نگار / قطره خون بر زبان خامه بوی گل گرفت

تا دل وارسته در کمند تو بستست / موی بموی بیار نازش بکمندست
زان بسراغ تو عاجزم که براهست / بوسه نقاب نشان نعل سمندست
وه چه غزالی که از آشنائی الفت / آهوی دو پا در اشتیاق کمندست
دیده نظر با کدام عضو تو بازد / هر سر موی تنت نظاره بندست
مرگ کجا تلخی عتاب تو دارد / زهر اجل پیش زهر چشم تو قندست

ماض

با خدنگ از برق چشم زخم نداریم　　خرمن ما را تمام دانه سپند است
زخم ز مرهم بسی نکوه و مرهم ز الم بس　　پیکر زخمی ز بخت خود گله‌مند است
گرچه عنان تا فنون نگرد در رکاب　　میرسد اینک کمیت اشک دوبند است
تلخ‌تر از زهر چیست چاشنی صبر　　تلخ‌تر از هر دو نوش داروی پند است
طالب اگر نارساست بخت تو سهل است　　شکر که بخت مربی تو بلند است

دمی در طالعم هشیاری نیست　　چو خواب بخت من بیداری نیست
از آن بر سبحه می پیچد گره وار　　که در کف طرهٔ زناری نیست
ز بیم فتنه از ساغر بپرهیز　　که می بر شاه‌ره همواری نیست
زمانی نیست کز تلخابه اشک　　نصیب ساغرم سرشاری نیست
بجان دادن شتاب آیین عشق است　　تامل خالی از خودداری نیست
برو ناصح که ما نازک دلان را　　نصیحت کم ز خنجر کاری نیست
دکان بربند عیسی کاندرین عهد　　مسیحائی کم از بیماری نیست
اجل آب دهان بر رویم افکند　　مرا چون دید زخم کاری نیست
هوس رنگین دکان دارست اما　　دکانش بی متاع خواری نیست
بنازد طرفه اعجازیست طالب　　که در آزارشان بیزاری نیست

شمع خورشیدم و ظلمتکده ام بی نور است　　عیسی وقتم و هر مو به تنم رنجور است
جان بلب دارم و تلخست دهان بیزاری　　حرف شیرینی جان سم بغلط مشهور است
زبان مشکند دلم از غمزهٔ معشوق که او　　آنچه خواهد نگهش نیشتر زنبور است
نیک و بد را یکی دست نگهدار که نیست　　بی خیال تو اگر مست وگر مستور است
گر به قسمت مرا باده ز عرفی طالب　　ورنه وصف گهر قطره ز دریا دور است

سیر دل کردم در و جز غم کسی راهی نداشت　　در جوارش عیش کاهی داشت و گاهی نداشت
در بن هر موی کوه محنتش دیدم نهان　　ور طرب چندانکه کاویدم پر کاهی نداشت

بشادی نامحرمش تا ره نیابد در حریم — کمتر از صد پاسبان بر رهگذرگاهی نداشت
آسمان عشق را کز دم بپای ناله سیر — غیر چشم خونفشان خورشیدی و ماهی نداشت
منعمی کامروز گردون را بهی آید بچشم — دیدمش کز بینوایی در جگر آهی نداشت
قحط مصر خوبی آمد یاد ایامی که حسن — کم ز صد یوسف نهان در هر بن چاهی نداشت
صد جم و کی آمد و رفت از جهان طالب ولیک — هیچگه دوران بطبع شاه ما شاهی نداشت

کنون که دست ستم عشقبازی دامانست — دل شکسته دلان غنچهٔ گریبانست
دگر چه ریخته بر نامه کلک گستاخم — که مرغ نامه بر از بال خود هراسانست
دل پر آبله داری بکلک مژگان تا ز — که این متاع نه باب گهرفروشانست
نفس کشیدن مطرب کمال بیدردیست — درین دو روزه که نوروز عندلیبانست
دل شکستهٔ من خوی زلف او دارد — که تا گذشته ببینی پریشانست
ز صحن گلشن ما نیش و دشنه میروید — کنون که موی بموی جهان گلستانست
به پیچ و تاب حوادث عنان مباش ای دل — که ناز پیش کند طره که پیچانست
بطوف کعبه کجا میرسد طپان هیهات — دلی که محو قدم کاوی مغیلانست
ننازم ار فلک عیب من مکن طالب — عنان من سبک و چرخ تنگ میدانست

تن سراسیمه و جان در طلب دستورست — با چنین حالی ازین شیفته دوری دورست
مجلس و هر پر از ساز و نوای طربست — منع نظاره درین بزم بغایت زورست
ده چه می بود به پیمانهٔ ما کز اثرش — عمرها رفت و همان چشم اجل مخمورست
نغمه ناخن زن و دل نازک و خاطر مجروح — گر ببم زمزمه سر نکند معذورست
می تراود نظر از بوم و بر جان طالب — این سراپرده مگر جلوه گه منظورست

—

خوشش بخیز ز چاشنی خون فتاده است — بیچاره که در طلب آب کوثرست
آلوده آتش ببوی گل و یاسمین مساز — مغزی که از شمیم محبت معطرست
خاصیت ضعیف تن ما قوی شمار — زانرو که نافه همره آهوی لاغرست

[illegible]

طالب

طالب بشو شگفته چو گل گریه روی باش / کآب و هوای گلشن غم غنچه پرورست

ستم که ناله من صورتی دلپذیر منست / خراش لازمه ناخن صفیر منست
بدست کاتب صنع آن گهرفشان کلکم / که گوش کون و مکان تشنه صریر منست
از آن میان من و هوش بحث و آشوبست / که عقل مرشد هوشست و عشق پیر منست
چو عزم صید معانی کنم ز دولت فیض / کمین شکار که طبع شیرگیر منست
فروغ شعشعه آفتاب عالمتاب / غبار دامن آیینه ضمیر منست
صفا ز طینت من جوش میزند گویی / خمیرمایه خورشید در خمیر منست
بیا بعالم علوی نظر کنان طالب / ببین که عرش کمین پایه سریر منست

در کشتنم همین دل نامهربان بس است / یک شیوه در تصرف این نیمجان بس است
ای غم بساط عیش مچین بر خود اینقدر / زین بیش خاطرم مخراش امتحان بس است
در بزم عشق حاجت جام و شراب نیست / ارباب فن را نگه ساقیان بس است
نزدیک گلبنی غم مطرب چه میخوری / قرب جوار بلبل آتش زبان بس است
حسرت مرا چیدن گل میدهد فریب / ور نی نسیمی از طرف بوستان بس است
گو دل مشو ز نغمه داود کام گیر / شیون طرازی نفس نوحه خوان بس است
طالب تلاش همره و همدم چه میکنی / توفیق همعنان و خرد همزبان بس است

خوشدلی در صف ارباب بلا بیغم نیست / عیش این سوختگان هیچ کم از ماتم نیست
مین و آزردگی از بی سر و پائی هیهات / یکسر مو دل ازین شیفتگی درهم نیست
ابر گو شعله فشان باش که در گلشن ما / بستر لاله و گل تکیه گه شبنم نیست
زخم را تشنه لبی ذوق دگر می بخشد / ورنه الماس بمرهمکده ما کم نیست
نکته نیست در اوراق جنون نامه عشق / که در آن نکته فلاطون خرد ملزم نیست
در غم آویز که زخم دل بیتابان را / هیچ مرهم نمک افشانتر ازین مرهم نیست
طالب این گوهر اسرار بیاد نیشه سپار / که جز اندیشه درین راز کسی محرم نیست

آشفته خیالم سر و برگ سخنم نیست / دامن چه کشانم که گلی در چمنم نیست

با آنکه طرب دشمن و اندوه مذاقم / برگ شغفی نیست که در انجمنم نیست

از دوری گلشن غرضم حفظ ملالست / ورنه شکرابی بگل و یاسمنم نیست

یک خرقه صد چاک چه در خانه چه در گور / پروای بساط کفن و پیرهنم نیست

بر جلوه شیرین چه گشایم مژه از دور / چون طاقت آشفتگی کوهکنم نیست

در ساحت آرامگه هر غنچه پیم / من قدسیم این کشور خاکی وطنم نیست

طالب دلم از شوق صنم سینه فگارست / اما سر همصحبتی برهمنم نیست

بی تماشای چمن بی سیر باغم آرزوست / خلوتی باشد بدان درد و داغم آرزوست

کشته عشقم نمی‌گنجم در آغوش کفن / سیر چنگ کرکس و منقار زاغم آرزوست

از گل باغم گریبان بوی بیدردی گرفت / بعد ازین آرایش از گلهای داغم آرزوست

صاف ساغر باد ارزانی بنازک مشربان / من که محنت پرورم درد ایاغم آرزوست

چشم خفاشش بظلمت مایل از پرتو نفور / خلوتی بی شمع و بزمی بی چراغم آرزوست

پر مکرر گشته آمیزش بگلرویان باغ / اختلاطی با سیه چشمان داغم آرزوست

نیستم طالب مدارم چشم بر خمخانه‌ها / نیم جامی بهر ترتیب دماغم آرزوست

در آغوشم گل دوشینه جا داشت / که هر برگش بهاری رونما داشت

بشمعی همنشین بودم شب دوش / که چون خورشید و مه پروانه‌ها داشت

نگاری کز غبار دامن زلف / عبیر فتنه در جیب صبا داشت

پریشان سنبلی کز تار هر موی / هزار آهوی چین را خونبها داشت

بدستی دسته گل داشت چون صبح / بدستی دامن زلف دوتا داشت

بنعمت خانه وصلش که خورشید / درو کام حلاوت آشنا داشت

زبانم سیر بود از گفت و گو لیک / لبم در بوسه خوردن اشتها داشت

بلورین ساعدی کز خون امید / کفش روی گل و رنگ حنا داشت

تر زنی

سحر به سنبل بر تن از آب تر گشت / چو خار ار بر سر موج صفا داشت
رخش گر نازکی شوخی نو گلی بود / نقاب از پردهٔ چشم حیا داشت
به تیغ غمزه از خیل شهیدان / بهر سو کربلا در کربلا داشت
ز چین طره بر ساق نگارین / چو بختم عنبرین خلخالها داشت
نه بر آیین خوبان چشم بد دور / گل عهدش نسیمی از وفا داشت
هزاران شیوهٔ بیگانگی سوز / نهان در هر نگاهی آشنا داشت
ز جیبش نور میزد شعله گوئی / تن آیینه در زیر قبا داشت
ز نرگس شیوه‌های عشرت افروز / برابر عقده‌های دلگشا داشت
ز گرد دامنش تا دامن صبح / نظر وا دوستد با توتیا داشت
بر رویش موج میزد حسن گوئی / کلش بر چشمهٔ خورشید جا داشت
سخن کوته ز باغ شیوه هر گل / که بر گل گذاشت خاطر خواه ما داشت
بچشم طالب آن آتش سراپای / حباب روی گل موج صفا داشت

منم که طایر شوقم بلند پرواز است / در دلم چو در فیض متصل باز است
بیال ما سر من میبرد زهی توفیق / بهر چمن که یکی بلبل خوش آواز است
همه شکست خودم چون صدف ز سیم بهر / وگرنه گوهرم از آفتاب ممتاز است
زمان طعنه که کوته کمندیم مگشای / که صید کنگر عرشم کمینه انداز است
خزینه دار گهرهای راز خود باش / که سایه هم بزبان بریده غماز است
چه فتنه‌ها که بهر گوشه هست در تک و تاز / بنرگس تو که میدان عشوه و ناز است
بریز ناخن غم خونچکان دلیست مرا / تمام ناله چو ابریشمی که در ساز است
چو کبک خنده بلب دارم و ز داغ مرا / درون سینه چو بیرون سینه باز است
قسم به نسخهٔ طالب که این کلام فصیح / نه از مقوله سحرست بلکه اعجاز است
رهین خامشی عرفیم زهی انصاف / که در زمان منش مهر بر لب راز است
بلی چو بلبل آمل شود ترانه سرای / چه جای زمزمهٔ عندلیب شیراز است

نه تنها می توان زآتش میتوان کشت   بحرفی زان لبم خوش میتوان کشت
مرا در کار کردون کن که این صید   به تیر روی ترکش میتوان کشت
بیا زو که بود لطف تو تعوید   به تیری صد کمانکش میتوان کشت
بباد دامن زلفی درین دشت   چو من چندین مشوش میتوان کشت
تو چون تیر افکنی آهوی تصویر   به پای منقش میتوان کشت
ز بس کز خون دلها کشته سیراب   بآب تیغ آتش میتوان کشت
به تقلید سمند کلک طالب   بهر میدان صد ابرش میتوان کشت

عشق ما از گونه تقلید روی اندود نیست   شعله ما را برو و سمه از دود نیست
با تو صد عیش نهان در پرده دل میکنم   بر رخ عاشق در اندیشه خود مسدود نیست
بی طراوت همچو برگ لاله بی شبنم است   گوشه دامان مژگانی که اشک آلود نیست
عشقبازانرا بوصف سیمیا نتوان ستود   کین ضعیفانرا نمودی هست اما بود نیست
دوست میدارم جهانرا زانکه ظرف حسن اوست   ورنه پندارم زمین و آسمان موجود نیست
صد نوا را برده ام هر چند کز دست تهی   چون تن طنبور تار جامه ام را پود نیست
طالب از دستان ما گوش حقیقت بر متاب   یک نوای ما کم از صد نغمه داود نیست

شکر غم گوی که امید مراد تو از دوست   در گره گشتن هر کار کشاد تو از دوست
در توفیق زن ای دل که کشاد تو از دوست   جلوه شاهد مقصود و مراد تو از دوست
عشق بر کشور ترکش جهت آورده هجوم   پر حذر باش که تسخیر بلاد تو از دوست
شکوه و شکر تو از عشق سزد زانکه بدهر   دل تنگ تو از و خاطر شاد تو از دوست
دوست شیرازه اجزای تو بس کز ره عقل   آب و خاک تو از و آتش و باد تو از دوست
طرح سودای که یارب زده بر لوح وجود   دل که برنامه اعمال سواد تو از دوست
شهپر طایر فقراست سپهرا که ز فخر   زینت افسر کسری و قباد تو از دوست
از عدوی چو فلک زاده ای کوکب بخت   با جواهر سخنان حمله عناد تو از دوست
کار رونهای تو عشقست یقین دان طالب   که صلاح تو از و بلکه فساد تو از دوست

کرکه

گر مرگ با محبت کام دلت اضطراب چیست — خواهد شکفتن این گل مقصد شتاب چیست
همدم سراغ چشمهٔ حیوان ز خضر جوی — من تشنه مشربم نشناسم که آب چیست
بگشای رخ که نیست گشایی ز دل بجای — بیهوده ضبط شعشعهٔ ماهتاب چیست
گردون تو جور پیشه و ما عجز پیشه ایم — بنگر ترا عتاب چه و ما را خطاب چیست
ای آنکه حلقه بر در تجرید میزنی — بر گردنت ز تار تعلق طناب چیست
گر شعله را نهان نتوان در حریر داشت — بر عارضت نقاب ز روی نقاب چیست
می در قدح نسیم توام بی شعور ساخت — جائی که نشاه بوی تو بخشد شراب چیست
گر نی مسیح نفس پاک بسته — جوش ملایکت بعنان و رکاب چیست
تا بر حقیقتم گذر افتاد بر مجاز — دانسته ام که چشمه کدام و سراب چیست
زنهاری از لبم نترا وید هیچگاه — تیغ ترا ز خون من این اجتناب چیست
من نحل موم را شبل میوه نیستم — محروم میم ز تربیت آفتاب چیست
طالب ز روی شاهد معنی بکش نقاب — مجلس تهیست باعث شرم و حجاب چیست

م دیدمش که بر مژه زهراب کین نداشت — افزون ز تار سبحه گره بر جبین نداشت
خوی من که داشت برابروی کینه توز — چندان شکنج ناز که بر آستین نداشت
ست کرشمه دوش در آمد بجلوه ام — با آن شکفتگی که گل و یاسمین نداشت
ل آب شد ز شعلهٔ آهم شب فراق — آئینه طاقت نفس آتشین نداشت
چون نوزم از نظر دم مردن گذشت یار — تاب شکنجه نفس واپسین نداشت
داغ بدل گرفته گذشتم ز باغ دهر — دستم دماغ چیدن گل پیش ازین نداشت
ا شهد ز نمکش لعل تو یافت مور — دست از مشبک مگس انگبین نداشت
انداز نظره تو نمودم نهی دریغ — پنداشتم که دست ادب آستین نداشت
اوراق طالبم بنظر جلوه کرد دوش — در صد صحیفه یک رقم دلنشین نداشت

بزم عیش است در و شکوهٔ انجم کفر است — آشنا کردن لب جز به تبسم کفر است
مو بمو قفل زبان باش که در مذهب عشق — با بتان جز بلب رمز تکلم کفر است